

کانون نویسندگان ایران

اسماعیل خویی، جعفر کوش آبادی، منصور اوجی، محمد خلیلی، احمد ک...

خسرو فرشید ورد، عباس صادقی پدram، امین الله رضا، بتول عزیز پور،

مبهر بهرامی، مسعود میناوی، امیر حسن جهانگیر، خاکیار،

محمد محمد علی، سید حسین

جمال میرصادقی، رضا براہنی، سید یونس کارگر، رها،

محسن یلفانی ، اصغر واقدی ، پرتو نوری علاء ...



انتشارات آگاه

تهران، خیابان انقلاب، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

قیمت: ۲۰۰ ریال

۷۱۴

نامه

کانون نویسندگان ایران

شماره دوم - پاییز ۱۳۵۸



مؤسسه انتشارات آگاه
تهران ۱۳۵۸

چاپ اول ۱۳۵۸

نامه‌کانون نویسندگان ایران
حاوی آثار و آراء اعضای کانون
سرديبر هماهنگی : م.ع. سپانلو

انتشارات آگاه

تهران، خیابان انقلاب، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

چاپ این کتاب در پاییز ۱۳۵۸ به پایان رسید.
حق چاپ محفوظ است.



فهرست

شعر

۹	صفحه	احمد شاملو	در این بن بست
۱۱	»	سیمین بهبهانی	فتح غروب
۱۲	»	میاوش کسرائی	حکایت
۱۳	»	فریدون مشیری	همچنین باد
۱۶	»	م.ع. میانلو	طمس
۲۰	»	اسماعیل خوبی	بایبندی که می گوید: فواره وار
۲۶	»	جعفر کوش آبادی	پیوند
۳۱	»	منصور اوجی	چهار رباعی
۳۲	»	عظیم خلیلی	بندرگاه
۳۵	»	غلامحسین متین	از خون قلب گرم و فروزانش
۳۷	»	محمد خلیلی	توپخانه
۴۰	»	بیژن کلکی	اسب و سوار
۴۱	»	غلامحسین سالمی	روزهای آتش، خون، گلوله
۴۶	»	اصغر واتدی	با رودخانه تاریخ
۵۰	»	بتول عزیزپور	دورانی که رشد می کنیم
۵۳	»	محمود جعفری	شب
۵۴	»	عباس صادقی پدram	نون والقلم
۵۵	»	خسرو فرشید ورد	تفنگ
۵۶	»	سیروس شمیس	به جز باران و تو
۵۸	»	رها	مریچی
۶۰	»	میرزا آقا - عسگری	در چلنگر خانه استاد حداد

فریاد يك چريك	محمدعلی شاکری یکتا	صفحه ۶۲
«گوارا» باش	م. دوست	» ۶۶
برسکوی سبز صبوری	احمد کسیلا	» ۶۷
گلزخم	ناصر نجفی	» ۷۰
خشم	حمید رضا رحیمی	» ۷۲
میراث	منصوره هاشمی	» ۷۳
از فصل بغض	علی کوچنانی	» ۷۵
دورترین	امین الله رضایی	» ۷۶
سلیمه - گندمزار	حسن فدایی	» ۷۷
هشدار	سیروس نیرو	» ۷۹
فصل باران بی باران	مسعود محمودی	» ۸۰

داستان

حاج بارك الله	میهن بهرامی	» ۸۵
پیرمرد و دریا	مسعود میناوی	» ۱۰۷
ما قاسم رانمی فروشیم	امیر حسن چهل تن	» ۱۱۷
اشباح آوازخوان	نسیم خاکسار	» ۱۲۳
پرمايه در گرداب	محمد محمدعلی	» ۱۳۳
آلامان	سید حسین میرکاظمی	» ۱۴۱
تشریفات	پرویز حضرتی	» ۱۴۵
قضیه روز اول سربازی بنده	م. ت. صابری	» ۱۵۲
خی نساء	قباد آذرآیین	» ۱۵۷
اینك وطن تبعیدگاه	داریوش کارگر	» ۱۶۱

درباره ادبیات

داستان کوتاه و قربانیان زندگی	جمال میرصادقی	» ۱۷۳
واقعیت گرایی در ادبیات	رضا براهنی	» ۱۷۸

ادبیات نمایشی

» ۱۹۳	محمود رهبر	قانون
» ۱۹۸	فرامرز طالبی	پادگان درشامگاه
» ۲۰۷	محسن یلفانی	در ساحل

نقد

» ۲۲۷	اصغر واقدی	نگاهی به دو مجموعه شعر از بند آزاد شده!
» ۲۳۳	پرتو نوری علاء	دربارهٔ برهٔ گمشدهٔ راعی

اشاره

این شماره از نامه‌های کانون نویسندگان خصلتی ویژه دارد.

تولد «ادبیات جدید» در ایران گرچه حاصل فکر آزادی و آگاهی ملی ایرانیان در قرن پیش است، اما رشد و شکوفایی آن در حاشیه استبداد بوده است. در واقع این ادبیات علت وجودی خود را در مقابله با دیکتاتوری دیده است.

از این دو هرگاه به محصولات متنوع این حیات فرهنگی و فکری، در طول سالیان، می‌نگریم اساساً غیبت وضوح و صراحت است که چارچوب سبک را مشخص می‌کند. به تعبیر دیگر اکثر کتاب‌های «ادبیات جدید» ایران که تا سال پیش منتشر شده، در نگاه نخست، ستم‌زده یا استبداد زده می‌نماید.

این دفتر کلاً نمایشگر آثار گروهی از نویسندگان و شاعران و محققان ما در دوران گشایشی است که «انقلاب» پدید آورده. دورانی که بندها (اگر چه حتی موقتاً) از کلام گشوده، و سایه دیرنده کابوس کهن هر چه مات‌تر و دنگ پریده‌تر می‌شود. بدیهی است صرف درهم‌شکستن ساخت دیروز ساخت نوین نمی‌آفریند. طبعاً ترک عادت‌های قدیمی آسان نیست. طبعاً هنرمند نیز از تردیدهای ملت نسبت به آینده بی‌بهره نیست.

و طبعاً ساخت‌های جدید ادبیات و هنر نیز، نه از طریق انتشار متحد المال، بلکه از برآیند کوشش‌های ابداعی و دنگ‌اندنگ هنرمندان و صاحب قلمان شکل می‌گیرد. هر چه هست، این شماره از نامه‌های کانون نویسندگان ایران خصلتی ویژه دارد.

سر دبیر هماهنگی

شعر

احمد شاملو، سیمین بهبهانی، سیاوش کسرای، فریدون
مشیری، م. ع. سپانلو، اسماعیل خویی، جعفر کوش آبادی،
منصور اوجی، عظیم خلیلی، غلامحسین متین، محمدخلیلی،
بیژن کلکی، غلامحسین سالمی، اصغر واقدی، بتول عزیزپور،
محمود جعفری، عباس صادقی پدram، خسرو فرشید ورد،
سیروس شمیسا، رها، میرزا آقا عسگری، محمد علی شاکری
یکتا، م. دوست، احمد کسیلا، ناصر نجفی، حمید رضا
رحیمی، منصوره هاشمی، علی کوچنانی، امین الله رضایی،
حسن فدایی، سیروس نیرو

در این بن بست...

دهانت را می‌بويند
مبادا که گفته باشی «دوستت می‌دارم».
دلت را می‌بويند
«دوزگاد غریبی است، نازنین!»
و عشق را
کنار تیرك راهبند
تازیا نه می‌زنند.
عشق‌دا دپستوی خانه نهان باید کرد.



در این بن بست کج و پیچ سرما
آتش را
به سوختبار سرود و شعر
فروزان می‌دارند،
به اندیشیدن خطر مکن.
«دوزگاد غریبی است، نازنین!»

آن که بر در می کوبد شبا هنگام
به کشتن چراغ آمده است.

نود ۱۱ در پستوی خانه نهان باید کرد.

□

آنک قصا بانند

بر گذرگاه ها

مستقر،

باکنده و ساطوری خونالود

دو زگاد غریبی است، نازنین!

و تبسم را بر لب ها جراحی می کنند

و ترانه را

برده ان.

شوق ۱۱ در پستوی خانه نهان باید کرد.

□

کباب قناری

بر آتش سوسن و یاس-

دو زگاد غریبی است، نازنین!

ابلیس پیروز مست

سور عزای ما را بر سفره نشسته است.

خدا ۱۱ در پستوی خانه نهان باید کرد.

۵۸/۴/۳۱

فتح غروب

باد، فتح غروب را، در فضا جار میکشد
روز، اندام خسته را، سوی دیوار میکشد
آه خورشید را ببین، با شکیبی مسیح وار
تا به سر تاج برنهد، منت از خار میکشد
واپسین شعله های روز، گاه معراج مغربی
پرنیان بنفش را، برسپیدار میکشد
گاه پیروزی زراست، ای تمهیدست بی نصیب
آسمان بر حریر شب، نقش دینار میکشد
سایه در سایه تیرگی، میتراود ز نیل شب
بس تباهی که هست و او، پرده بر کار میکشد
می رود روز روشنی، زاغ بدشیوه چون زنی
از گلوگاه، شیونی، نابهنجار میکشد
موج اندوه چشم من، با درخشان ترین پیام
خط سیال گرم را، روی رخسار میکشد
گر به تاریخ بنگری، ور به تاریخ بگذری
این به پایان نمیرسد، و آن به تکرار میکشد
باز یحیای آفتاب، مزد رقصی هوس نواز
بر گل افشان خون خویش، زلف زر تار میکشد^۱
جبر تغییر ناپذیر، خود همین است و گوبمیر
هر که بیزار میشود، هر که آزار میکشد

بهمن ۵۶

۱- اشاره به داستان بریده شدن سر «یحیی» به عنوان جایزه رقص «سالومه».

حکایت

بر اثر داستان احسان طبری: سقراط و عقاب

از اوج آسمان
از آشیان بی درو بام و ستون خویش
سقراط را همواره بره دیده بود عقاب.

در سیر و در سفر
در گشت و در گذر
در گفت و در شنود
همواره دیده بود و او را بسان خود
در عرصه شکار دل و جان ستوده بود.

اما عقاب یکه و تنمها در آسمان.
سقراط بر زمین
در جمع مردمان.
مرغ بلند جای
بر کوه می نشست
بر دشت می پرید
اما مدام رشک بر او تار می تنید.

اینک که میگذشت
سقراط پاك جان
در چنگ عاملان حکومت کشان کشان

دلشاد بود عقاب
دلشاد بود که آزاد بود عقاب.

پرواز کرد و پیشتر آمد، همینکه دید
سقراط
چون سرفراز با غل و زنجیر می‌رود
آرام درخرام
آزاد می‌رود
افراشت بال و پر زد و تن تا ستاره برد
اما درون جان
بندی عقاب را ز همه سوی می‌فشرد.

اردیبهشت ۱۳۵۰

فریدون مشیری

همچنین باد...^۱

- «چشم ما روشن، ای چراغ سحر
خوش درخشیده‌ای، چه حال و خبر؟

چون گذشتی از آن شبان سیاه
همه طوفان و خشم و خوف و خطر

همه بیداد و ظلم و داغ و درفش

۱- «همچنین باد»، به جای واژه «آمین» به معنای برآورد و پذیر آمده است.
«همچنین باد، همچنین تریباد» به جای «آمین ثم آمین».

همه اندوه واشك و خون جگر

دیدي آن خیل دادخواهان را

زیر رگبار مرگ. راهسپر؟

لب فرو بستگان وحشت را

با غریوی فراتر از تندر؟

کاوه‌ها پاره‌های دل برچوب

مشت‌ها آهنین و سینه‌سپر؟

در هوای نسیم آزادی

رهگشایان خون و خاکستر؟

* * *

بنگر آن پاك آفتاب نهاد

پرسی را چگونه پاسخ داد:

- «چون در آید به بیستون فرهاد

چه کند سنگ خاره با پولاد؟

لرزه بر طاق آسمان افتد

خلق اگر یک‌زبان کند فریاد

داد دل از زمانه بستانی

پیش بیداد اگر بر آری داد!

* * *

فصل غم‌های بی‌کرانه گذشت
 طعم آن تلخ را ببر از یاد
 جای آن ساقه‌ها - که ریخت به خاک -
 سروها سرکشده همه آزاد!
 - همچنین باد، همچنین تر باد؛
 باغ‌ها بشکفد همه رنگین
 دشت‌ها بردمد همه آباد
 - همچنین باد، همچنین تر باد؛
 برگ تازه است باغ سوخته‌را
 باش تا غرق گل بیاید باد
 - همچنین باد، همچنین تر باد؛
 تا به دنیا پرنده‌ای باقی است
 هیچ آزاده‌ای اسیر مباد!
 - همچنین باد، همچنین تر باد
 جان آزادی همیشه عزیز
 در امان باد، چشم بد مرساد.
 - همچنین باد، همچنین تر باد..

زمستان ۱۳۵۷

طبس

۱

پسکوچه‌ها را چون کلافی گم
بردست می‌پیچد
و راه باریک و بلندی را
در سایه دیوارها برمی‌گزیند
تا بوی سرد کاهگل یاد آورد
رؤیای باران را،
برسکوی درگاه
پائیز نارس آرمیده‌ست
ته‌مانده‌های باد تابستان
- میراث طغیان‌های منکوب -
با گاز اشک‌آور
لب می‌زند چون مومیا بر استخوان‌های محلات...
بادخنایزیر است
بر صحن مهتابی وزان،
تا بفسرد برهره‌ها، برقاب منظرها
با رنگ زرد مرگ
گلدان‌های نسیان را.

او در تمام راسته، در راه‌های پر خم و پیچ
زیر جداری که دبیت تیره پوشیده‌ست

در جام خوش نقش برنجینی
 از آب‌های نذر نوشیده‌ست ؛
 و با شهیدانی سلام آورده
 کآنان را
 برعکس سنت ، بارگاهی نیست
 جز با تلالوهای خورشیدش
 در سوزش الماسگون حجله قاسم
 گواهی نیست ::

پرهیز دارد از نگاهی اتفاقی
 برپیشخوان‌های جراید
 - دانسته‌های بدخبر را بازخواندن -
 امروز صبح
 يك شهر در اعماق او مرده‌ست .

۲

او با سکوت نقشدارش
 يك جام می‌سازد
 تا جرعه‌ای برخاک پیوندان بیفشاند ؛
 بر صفحه ویرانه بنویسد دعاهایی
 با خط کوفی
 از چکه‌های آب پرنور ؛
 و باز سازد چهره مغروق کوکب را

در قعر آب انبارهای کور.

با علم ناگاه الفبای زمین لرزه
او با سلامی ربط می یابد
با پیرمردانی که در رفت اند و آمد
زیر هر آوار

و جرعه می بخشند دختر بچه هایی را
تنها و ترسیده.

او با قلم موی پریشانش
بر لاجورد آسمان ها گرفته می ریزد
طرح سراها، بام ها، گنبدنماها را؛
هر چند خورشید
با رنگهای پرتحکم می زداید
پیوسته آن تصویرهای بی تماشا را.::
نقاش، اما باز
پیوسته در آوارها يك بوم می سازد
يك نام را با خط کوفی می نگارد
بر جبهه دروازه های شهر موهومی.

۳

اکنون که طی راهپیمایی
ویرانه با ویرانه می پیوست
با روشنی می دید
- هیچ استواری واقعیت نیست.

در نیمروز صفر
 در خانه های شهر مشعل ها فروزان است
 اما حقیقت، روز کوران است.
 و آن سوی، در ویرانه
 در ظل خسوف کلی مهتاب
 هر چیز واضح بود در نوری مرکب گون؛
 و برق مشکوکی
 کز چشم های بی مژه می جست
 این ظمیر کاذب را
 از حیث تاریکی عقب می زد
 از آن شب ویرانه با نور سیه تاب خسوف آن:

و برق تاریك
 از چشم مدفون خیره تر می جست
 وز منبع نذر - آب
 در شهر منکوب،
 يك انعكاس آب بر می خاست
 تا حوض کور باغ گلشن
 در شهر مخروب.

مهر ۵۷

از کتاب «حکومت شب»

با بینشی که می‌گوید: فواره‌وار

فواره‌ای که بینش سرشار از آفرینش پرتاب شدن را
بارها بار،

بسیارها بار،

آزموده است،

يك باره چشم می‌گشاید و می‌بیند:

فرسوده است.

يك باره چشم می‌گشاید و می‌بیند:

درباغ،

دیگر شیری وانیست:

می‌بیند شیرش را بسته‌اند؛

و بودن نژندش از آن گونه است که،

پنداری،

در این باغ،

فواره‌ای چنو

هرگز،

هرگز،

نبوده است.

فواره‌ای که بینش پردانش رها شده بودن را،

در خود،

یا، یعنی،
در جهان و جان شما،
تجربه ها کرده است،

يك باره،

می بینم
که آرزوی پرتپش و پرزایش رها شده بودن را
دیگر

با دیگران سپرده،
رها کرده است؛

و در درون بی تپش خویش،
مرداب و ش،

تنها
فواره های سرنگونی و آرامش فنا شده بودن را
وا کرده است؛

و شیر پیری را می ماند،
دیگر،

در زنجیر،

که در کنام خویش،
گفتار و مور و سنگ را...
آه، چه می گویم؟!

و با که می گویم؟!
خوشر همان که خوشتر باشم،
خوشر همان که،

خاموش،

خوشرینوشم با...
با تنهائی،
با یاد و نام خویش.

خوشرهمان که بیشه‌های درونم
ارزانی‌ی هماره‌اندوه باد.
خوشر همان که مرگ،
مرگِ رویان
در ریشه‌های سرکش من،
باشکوه باد.

خوشرهمان که اندوه
در من
شاد باد،
خوشرهمان که شیر درونم
در بیشه‌های خونم
آزاد باد.

فواره‌ای که خسته‌ست،
فواره‌ای که دیگر فواره نیست،
با خود می‌گوید:
در گوشه‌ای از این باغ
شاید

شیری بسته‌اند:

— « در لایه‌های سنگ و صبوری،

زیر زمین، همواره، خبرها خواهد بود. »

فواره بلندترین خاموشی

این را می‌داند،

فواره بلندترین خاموشی،

اما،

می‌خواند:

— « تا آنسوی فشرده‌ترین لایه‌های سنگ و صبوری،

در این باغ،

تنها

فواره بلندترین خاموشی و خواهد بود.

وین سوی سنگ و صبر،

فواره بلندترین خاموشی

در آه و درنگ‌ها شما خواهد بود. »

— « در گوشه‌ای از این باغ، اما،

آیا

شیری بسته نیست؟ »

این را

فواره‌ای جوان می‌پرسد

که خسته نیست؛

ودوست می‌دارد
که رنگ بیشه دلپذیر باشد
و گاو سیر و پستانش پر شیر...
و شیر
نقش خوش سپیده‌دمان است
که جاری خواهد بود،
در خواب بامدادی چوپان،
آرام و دلپذیر...

شاعر،
اما،
بیداری مشوش خود را
در بامداد دلکش می‌ریزد؛
و بامداد،
چون میش گرگ دیده‌ای، از چشم اندازش می‌گریزد.
واوست: باز،
فواره‌ای که خسته‌ست،
فواره‌ای که دیگر فواره نیست،
اما،

باخود می‌گوید:

در گوشه‌ای از این باغ
- شاید -

شیری بسته ست.

شیران جاودان و رها
در بیشه‌های خون من، اما،
شیران بی‌زمان و رها در جنگل درون من، اما،
کز ریشه‌های خون شما

سر

بر

خواهند کرد؟

واشسته یال

از آذرخش خنده دانای خویش

گذر

خواهند کرد؟

چون غرش پرآتش سیصد هزار ببر

در ریشه‌های بیشه يك ابر؛

و بی‌دریغ و زیبا

خواهند راند؛

و برستیغ فردا

خواهند ماند:

تا

فواره‌های پرتپش روئیدن،

آشفته یال، از همه‌سو، بردمند:

زان‌سان که ناگهان، ولی نه به ناهنگام،

از ژرفنای سنگ و صبوری،

خواهند بردمید؛

و، بی‌دریغ و زیبا،

شیرابه‌های شادی و سرشاری شکفتن و بالیدن را،
با افشانه‌های سخاوتمند خویش،

به دشت‌های پر عطش بیداری‌تان
خواهند آورد؛
شیران ناگهان و رها در جنگل درون من،
آری،

کز بیشه‌های خون شما
سر
بر
خواهند کرد؛

دوازدهم مهر ۵۴ - تهران

جعفر کوش آبادی

پیوند

در گیر بود خلق
با خرت پرت زندگی خویش
با آسمان
این خوش تراش آبی سرپوش
بر ظلم جابران.

از لابلای پیچک شب سر نمی کشید
تا بنگرد که غول جهان خواره در خفا

با او چه می کند
 روزی هزار بار
 با آنکه طعم زندگی تلخ می چشید
 هرگز
 بر لوحه خیال
 طرحی برای جنبش و طغیان نمی کشید
 چرخان به گرد شمع خرافات فکر او
 در کوچه های دربدری، بی تفاوتی
 می خواند کوچه باغی و آرام می گذشت
 بانگ زمانه را
 گویی نمی شنید
 در روزگار خویش نمی کرد زندگی

يك مشّت لاشخوار
 بر آسمان زندگیش چرخ می زدند
 این لاشخوارها
 سرمست خون خلق چو می از پیاله ها
 آن يك در اوج خلسه خود گوش می برید
 این يك برای جرم عبث دست می شکست
 یا تار جان بیگنهی را طنبابکی
 در بزم شومشان به سراپرده می گسست
 مردم ولی
 با يك «ولش کن» «ای بابا»
 «این بود قسمتم»

حکم تباہی اسف انگیز خویش را
انگشت می زدند.

و در مساجد، در خانقاه‌ها
گویی که بر جنازه مردانگی و خشم
با هم نماز می خوانند

گاهی کنار گوشه این ملک سوخته
می بست گر که غنچه گل آفتابکی
آن غنچه نحیف
در کنج سایه‌های نفسگیر حبسشان
رخساره زرد کرده و برخاک می فتاد؛

در خانه‌های فقر
باری بهر جهت
می گشت زندگی
خلق خدا فجایع دیوانه‌وار را
می دید و دم نمی زد و خاموش می نشست

بگذار بگذریم
با عرض معذرت
گل کرد صحبتیم
رم داد یادها
اسب کلام را
تلخابه کرد شربت شیرین جام را

امروز روز دیگر و اوضاع دیگر است
آن زن که در حفاظ
مانند نرگس مخمور می گذشت
او را چو خوشه انگور آبدار
می چید دست مرد
از تانک زندگی

امروز
چتر شکوفه همه اندیشه های سرخ
بر سر کشیده است
گاهی اسیر پنجه خونین دشمنان
گاهی بدل به لاله خونست روی خاک
فرزند او اگر
در بند او افتاد
دیگر به فکر نذر و نیاز زنانه نیست
دیگر به اولیاء متوسل نمی شود
در کوچه می دود
فریاد می کشد
موی دماغ می شود و چوب لای چرخ
تنها من و توئیم
درگیر خود نمائی و درگیر حرفها
با دست حرفها

میدان شوش و غار
درفر و در فلاکت اندوهبار خویش

اینک به قلۀ پیوند می‌رسند

امروز خلق ما
بر ظلم جابرانه و فیس و افاده‌ها
گردن نمی‌نهد
جانش به لب رسیده و با چوب و با چماق
در کوچه‌های قم
در کوچه‌های ابری تبریز
پیکار می‌کند
در کوچه می‌کشد و کشته می‌شود
زندان خم می‌است که در جوش آمده است

ای مرد دانش و هنر ای صاحب قلم
هر کوره راهی و هر شاهراه فکر
اینجا به قلۀ پیوند می‌رسد
بر سینه می‌زنی تو اگر سنگ خلق را
دست مرا بگیر
دستت به من بده

شهریور ۱۳۵۷

چهار رباعی

۱

يك باغ شكفته درقبایش، چكنی؟
يك شیر نشسته درصدایش، چكنی؟
گیرم که از او قبا ربودی و صدا
باخون که چکیده درقفايش، چكنی؟

۲

رگبار مسلسل‌ت که برما گذرد
از سینه ما لاله‌ی حمرا گذرد
یکبار دگر ببار برما رگبار!-
تا باغ و بهار از سر دنیا گذرد.

۳

دردا وطنم، چو گل، شفقگون، سرخ است.
سرتابسرش مفاك و گردون سرخ است.
بردار و بساز پرچمی از وطنم!-
بر تارك من بكوب كز خون سرخ است.

دیگر نه هوای چشم بیدارم هست
 نه میل به کشف راز و اسرارم هست
 خواهم که شبی نعره برآرم از دل
 من را فزیم میل سر دارم هست.

عظیم خلیلی

بندرگاه

شط قدیم ساحل
 تسلیم مسلم لنگر
 در بندرگاه تجارت سیا
 مستغرق کار است و دریا.

شط قدیم ساحل
 با صدای بیگانه وار کشتی‌ها
 که شهوت شهادت داشتند
 مسافران سرنوشت را
 به قلمرو صید می‌بردند.

شط قدیم ساحل
 در بندرگاه کالاهای خون
 غرق
 درخیزاب غارت است.

خیل ملوانان و جاشوان پیر
نهنگ تجارت سیا را خواب می بینند،
تجارت سالمهای سیا.
خیل بازبران
خیل مزدوران
درتوالی آفتاب بندر

خم می شود
شانه های شکسته
و خونیشان.

آه

ای ساحل نشینان تجارت سیا!
صید کدام مسافر تنها
سرنوشت ما را
درشط نومیدی
رقم می زد.

شط قدیم ساحل
تسلیم مسلم لنگر
درحیطه سرنیزه و آفتاب
از دوسوی ظلمت
شراع می کشد.

ملوانان روز مزد

جاشوان پیر بوریانشین

حتی

نان شبانه خویش را

در دستمال‌های خالی می‌گیرند.

اجیران دریا

خواب نان را

درمد دریا‌های فردا می‌بینند،

زیر سقف‌های چوبی.

شط قدیم ساحل

زیر فشار جرثقیل کالاها

اطاعت می‌کند

فرمان تجارت سیما را.

از بندرگاه

تنها

یادگاری از سنگ

یادگاری از خون

یادگاری از فریاد کودکان

برجای می‌ماند،

و پاره‌ای از آفتاب شرقی.

ساحل دوباره

با سوت سفرهای دور

داستان ولایت خونینش

ورق می‌خورد.

بیاد غمرو گلرخ

از خون قلب گرم و فروزانش...

۱

آن کودکی که توی خیابان‌ها
می‌گشت،
مردی شد،
مردی که با تمام وجودش کلام را
حیثیتی عظیم همی بخشید،
وقتی که از دلاوری عشق،
سخن گفت

۲

يك روز،
درموقع غروب، بمن گفت:
- «دیگر، هوا، برای تنفس نیست.»
من،
آن روز
او را، چنانکه بود، نفهمیدم.
گفتم به او: «چگونه؟»
«چه باید کرد؟»
خندید، گفت:
«وقتی هوا نبود، سلامت نیست!».

او را نگاه کردم،
 لبخند او به گرمی خورشید صبح بود
 از زیر آن نقاب تمسخر
 دریای خشم، موج زنان، راه می گشود:
 - «انسان، در این دیار، چه تنه‌باست!»
 گفتم. ولی، ولی، نپذیرفت.
 و گفت:
 «تنه‌بائی، از خواص جدائی است.
 جدا، مباش!»
 من باز هم به جد، نگرفتم،
 پنداشتم:
 «دعوت، میان این همه دیوار،
 دیوار موش دار،
 عاقلانه نیست».
 از او سبک گذشتم، چوباد در هوا
 او را چنانکه بود، نفهمیدم:
 «او، حرف می زند!»

۳

اینک،
 من تن به نیش سرزنشی تلخ می دهم.
 محکوم می کنم
 اندیشه‌های باطل خود را در آن غروب
 «تنه‌بائی از خواص جدائی ست»

دعوت: «جدا مباش!»
با این همه ندامت،
خود را شکنجه می‌دهم و از هجوم درد،
بی‌هوش می‌شوم:
او

تنها سخن نبود که، می‌گفت:
«تنهایی از خواص جدائی‌ست!»
اکنون

در زیر خاک میهن محبوب
خفته است، آن رفیق گرامی-خوب
از خون قلب گرم و فروزانش
خورشید سرخ می‌دمد و آشوب...

۲۹ بهمن ۱۳۵۲-تهران

محمد خلیلی

توپخانه

میدان پیر،
میدان یادگارها
این سنگر قدیمی و گلگون توده‌ها
اکنون دوباره جسم تناور را
در این طلوع مشرقی «ماه‌مه»
می‌شوید،

گوئی که: بار دیگر
بعد از هزار قرن!
دریای جوشش است،
میدان.



در این طلوع مشرقی «ماه مه»
اینجا
دستان رنج و کار، بهم قتل می شوند،
دهها هزار شانه
- شانه زخمین -
پل می زند به سوی رهائی،
به سوی خلق؛

صدها هزار فریاد
ره می برد به قله آزادی
گوئی که: بار دیگر
بعد از هزار قرن!
روح پذیرش است،
میدان.



اینجا، تمام رودهای جنوبی!
از چشمه سار رنج
با چرخشی مهیب

سوی بلندای شهر
می‌رانند،

اینجا مصب پیوستن
اینجا شکوه تیره اقیانوس
اینجا زمین به زمان بوسه می‌زند؛
شوق همایش است،
میدان.



این سیل‌وار انسانی
این ارتشِ مهاجم و سرخ‌برهنگان
یادآور تداوم تاریخ،
مهدِ هماره غوغا و پویش است،
میدان.



میدان پیر
دیگر چنین که ستاده به قلب شهر
با بی‌شماره ارتشِ زحمت،
- سپاه سرخ -
آتش‌فشانِ ساکتِ قبل از نمایش است،
میدان.

اول ماه مه ۱۳۵۸

اسب و سوار

در ذهن من
ستاره پریشان شد
این خاکها
خاکهای خونی مدفون
قدر مرا
شناخت
در انعطاف باد
زیر ردیف کاجهای مرتعش باغ
اسب و سوار
منتظرم ماند.
ماه بزرگ
در طرح خاوران
افشانده بود
نقره سرد نور
ناگاه
رگبار در گرفت
در ذهن من ستاره پریشان شد
آشفته خاکهای خونی بی قدر
و در پت پتۀ نور
فانوس کور شد
در قباب پنجره

منتظرش ماندم

درد و دروغ

اسب و سوار

هیچگاه نمی آید؟

اردیبهشت ۱۳۵۸

غلامحسین سالمی

برای: شهرم

«روزهای آتش، خون، گلوله»

با موطنم چه رفته که اینسان

رنجور و ناتوان

افتاده برکناره کارون

آرامش همیشگی خود را

از دست داده است،

لب میگززد به دندان

غمگین و نیمه جان؟.

در شهر خوب من

بوی همیشگی ماهی

شط

شرجی

نفت

با بوی خون

آتش

باروت

با بوی تفرقه

مخلوط گشته است.

و خلق

- خلق عرب، فارس -

با آن صداقت و یکرنگی شان

آن الفت قدیمی را

از یاد برده اند،

و چشمهایشان

در چشمخانه های هراسان

لبریز اضطراب و سؤال است.

باور نمی کنم. اما حقیقت است

انگار نام شهر مرا چندی ست

تغییر داده اند:

«کشتارگاه» !!

این حسن انتخاب

شایسته تشکر و تمجید است !!

زیرا

زیباترین واژه فرهنگ انقلاب !!

و نام پرشکوه و غرور انگیزی ست !!

مردان، زنان، جوانان، پیران

بی آنکه خویش بدانند

قربانی زبان و لهجه خویشند.

کشتارگاه

با چهره کریه و دهان گشوده‌اش
در انتظار خلق ستم‌دیده است
فرقی نمی‌کند که از چه طایفه‌ای باشند
کشتارگاه تشنه خون است!!

باری

دستی که سنگ تفرقه انداخت
در برکه تفاهم این خلق
از بن بریده باد!!

با موطنم چه رفته‌ست؟

آیا محله‌های «کوت»، «صفا»، «حیزان»

با کوچه‌های تنگ و قدیمی‌شان

- آن کوچه‌های پرتپش آشتی‌کنان -

بازار مهربان «صفا»ی شهر

با میوه‌ها و سبزی تازه،

و چار راه «سیف»

- میعادگاه جمله بیکاران

در عصرهای کسالت و خمیازه -

آیا هنوز هم زنده‌ست؟

آیا «حمید»

آن روزنامه فروش باستانی!!

با آن دو چرخه لکنته کهنه
در کوچه ها و خیابانها
فریاد آخرین خبر را
سرمی دهد هنوز؟

با یاد موطنم دل من می تپد هنوز:
با یاد نخل «برحی»
این قامت بلند رهائی،
شبهای پرسه لب شط.
می خوردن کنار اسکله «حفار»
با «روشن» و «محمد» و «منصور»
و بوی نان خانگی «تبدون»،
سمبوسه های داغ و تند «علی»،
و باقلای پخته «سیدعباس»،
شبهای ماه مبارك
سرگرم بازی گل یا پوچ بودن
در پستوی مغازه «رحمان»،
و زولبیا و بامیه خوردن،
شبهای نوبت خاموشی
در خانه های محله ما
و فانوسها و لاله های پراز نفت
و انتظار آمدن برق،
شبهای تومبلا
در باشگاه گمرک و راه آهن

همراه با «جواد» و «سیاوش»
فریاد خط، خانه،
و ظهیرهای داغ و شرجی مرداد
خود را به «حکم» سپردن.
در من تمام خاطره‌ها زنده‌ست
در من تمام خاطره‌ها زنده‌ست،
هرچند دور مانده‌ام از شهر خود، ولی
هر لحظه
هر دقیقه

هر روز
با باد موطنم دل من می‌تپد هنوز!.

* * *

آهای.... کارون!
ای شط قهرمان!
با فاتحان احمق تاریخ
این قصه شنیده مکرر کن:
خرمشهر می‌ماند
خرمشهر باید، باید بماند
- و می‌ماند -

هرچند
زخم عمیق تفرقه بردل دارد!!

تهران - خرداد ۱۳۵۸

بارودخانه تاریخ

آیندگان بدانند
آیندگان بخوانند
این شعر روزهای خون و مسلسل را
در لحظه شگفتی تاریخ
این نامه نگاشته باخون را
بر جاده‌های سرخ
بر سینه گشاده دیوارهای شهر
شهری که روسپی‌وار
آغوش برتم‌هاجم دشمن گشوده بود
شهری که در تسلط نامردان
در بستری ز خون و خیانت غنوده بود
اینک چه پر غرور
در زیر تازیانه فریاد
و طبل پرتلاطم توفان
از خواب دیر سال زمستانی
بیدار گشته است

□

در کوچه‌های دل‌میره: فریاد کودکان
شلیک بی‌امان مسلسل را
تحقیق می‌کند

ولکده‌های ننگ و ترس و صبوری را
از چهره پر از عراس پدرهاشان
در رود سرخ خون
می‌شویند
جلادهای شرمزده، اینک
در ماتم شهیدان می‌گیرند!



اینجا تمام شهر
- دیوارها و پنجره‌ها، درها
و جاده‌های سرخ -
اوراق روزنامه دیواریست
بنوشته با مرکب خون
خونی که بر بساطت زمین جاریست



آه ای «نرون»!
تنها تو شهر باستانی «رم» را
در آتش تهاجم و بیداد سوختی
اما در این دیار مه‌آلود
هر شهر در تهاجم تانار
تکرار خاطرات نشابور است



بعد از هزاره‌های ننگین
 با سال‌های خونین
 و افتخارهای دروغین
 اینک به روزهای غرور و فخر
 در معبر ستایش تاریخ می‌رسیم
 همراه نسل پر صلابت و عصیانگر
 با آن هجوم ویرانگر
 بر قلعه‌های وحشت و بیداد
 با آن سرود گرم و رهائی‌بخش
 در مقدم گرامی یاران
 پشت حصار سنگی زندان



اینجا چه باشکوه
 در جشن پر تلاطم پیروزی
 تندیس پر ز نخوت فرعونیان شکست
 و در تمام شهر
 - در کوچه‌ها، خیابانها، میدانها
 با بارش مداوم باران اشک شوق
 مردم سرود آزادی خواندند



آری چه با شتاب گذشتیم
 از پله‌های شب‌زده دهلیز

تا قلعه‌های روشن پیروزی
اینک در این دوراهی تردید و اضطراب
باید چراغ بیاویزیم
زیرا از آنهمه ستاره روشن که سوختند
جز خاطرات مبهم و بیرنگ
نامی نمانده است در اوراق این کتاب



با اینکه چهره‌های دروغین
بر مسند حقیقت بنشستند
با اینکه رودخانه تاریخ
در پشت سدی از خس و خاشاک
در انتظار لحظه طغیان است
اما دوباره یاد تو را زنده می‌کنیم
نام تو ای رفیق!
سرفصل هر کتابی خواهد شد
و شاه‌بیت هر غزلی
و سرگذشت زندگی و مرگ سرختان
پرشورتر حماسه تاریخ انقلاب!

بهمن ماه ۱۳۵۷ - خرداد ماه ۱۳۵۸

دورانی که رشد می کنیم

به دورانی که رشد می کنیم

کسی

هیچ کسی

فردای ما را

- در تقویم

یادداشت نمی کنند

زمان تاریخی

به استقبال استعاره می رود

سهم ما

ز اوقات زندگی

سلام رمزی است

پیام رمزی

گرسنگی رمزی

درد رمزی

مرگ رمزی است

به دورانی که رشد می کنیم

سهم ما

ز اوقات زندگی

کنایاتی ز حیات است.

به دورانی که رشد می کنیم

- آسمان

آبی

- فصلها

رنگ به رنگ

- دستها

به کار

زبان حاجت

- سپیده الکن -

طلوع می کند

مردان قضاء

دستی تفنگ

دستی گل

به خانه باز می گردند

کودکان

به لای لای تعبّد

به خواب می روند

زنان جامگان رضا

سوزن می زنند.

به دورانی که رشد می کنیم

سفر

سفر خیال است

خیال

خیال باطل
عبور یان خیالی
ما را صدا می‌کنند
پیوسته
ما را صدا می‌کنند
بنویس!
خوشبختم
بگو!
ستایش می‌کنم
بخوان!
آزادم

سرود بلند پیشین
آرام
آرام
در گلوی ما
به هزار گنگی
بدل می‌شود
صبح
صبح کاذب است
به خورشید
تلنگری می‌زنیم.

شب

«برف» گفتند - به خونباری این فصل نبود.
برف مسموم،

غباریکه به هرچهره نشست،
کمر تازگی ساقه هرسبزه شکست.
کوچه نور
به هر پنجره روشن بست.

«باد» گفتند - به خونریزی دیشب نوزید.

باد خنجر برکف
نرمه جان کبوترها را
به دم تیغ درید.
بید، استاد اگر، از نفس شب لرزید.
لاله از داغ به دل مانده به یاران می گفت:
تیغ برکف گیرید
راه برشب گیرید.

«نون والقلم»

این سوار آمده، سوگوار آمده

سوگوار آمده، این سوار آمده

صاحب صدای خون، آمده ز خود برون

بهر «دید و بازدید» پای دار آمده

این گذشته از قلم، این سرشته از قلم

این نوشته از قلم، برقرار آمده

با «سه تار» غربتش، با جلال شوکتش

ساز دل به دست... آه سازگار آمده

شهر را غبار غم، رفته و بپاکنید

پای کوبی و طرب، ز آنکه یار آمده

یار نازنین ما، شیر سرزمین ما

اینها از هزار خان، سایه وار آمده

کوچه کوچه شهر را، لاله زار دل کنید

چون زدشت لاله ها، لاله، زار آمده

غنچه های اشک را، سبزه رهش کنید

یار ما ز راه دور انتظار آمده

شمع و آب و آینه، پیش وازش آورید
این یگانه این عزیز، جان نثار آمده

این غرور لحظه‌ها، این صبور سالها
سنگ آسیای خون روزگار آمده

«نون والقلم» کجاست! آیه علم کجاست؟
اینک اینک آن وجود آیه‌وار آمده

شمس روزگار ما، یار داغدار ما
آخرین سوار ما، سوگوار آمده

۱۳۵۸/۳/۱۱

خسرو فرشیدورد

تفنگ

چون خصم وطن بامن و تو بر سر جنگ است
رو چاره جان کن که ترا چاره تفنگ است
تاخیر در این رزم گناهست گناهست
تردید در این مرحله رسوائی ننگ است
بندد به مسلسل همه جا پیر و جوان را
این دیو که گوئی دلش از آهن و سنگ است
تا دیو در این خانه بود کار تو زار است
تا گرگ در این لانه بود پای تو لنگ است

این غول ترا می شکند پای و سر و دست
بشکن سر و دستش چو ترا زور نم‌هنگ است
ای خلقی ستم‌دیده بکوشید و بجوشید
تا درنتان توش و توان ناخن و چنگ است
این مار بود زخمی و پرکین بکشیدش
این دیو سراسیمه و دیوانه جنگ است
ای گرگ تو با مردم ما پنجه می‌فکن
این خلق قوی پنجه‌تر از شیر و پلنگ است

سیروس شمیسا

به جز باران و تو

عزیزا !
چه پائیزی بود
و مرغان که آن همه دور
از جاده‌های پیچ‌پیچ پائیز می‌آمدند
بر آویز بادها
چه رها بودند ...

و آن آخرین شبی
که آغاز می‌آمد
شب از ستاره‌ها سرد بود
ولاله‌ها

کلاله خویش را
در باد گریه می کردند

در جاده های عکس
هیچکس نبود
به جز باران و تو

□

در افعال بارانی این عصر بی دلیل
تمام می شویم
تمام می شویم و جان نابکار را
در خواب و خاک و خاطره

یله می کنیم
و آسمانی که بر ایوان ما افتاده بود
پرنده ها را

یکباره ناتمام

رها کرد
و مرغان که از کناره دریاها می آمدند
یکباره مه شدند

آن شب که جاده های خواب ترا می برد
منقار مرغ گریه بود

عزیزا
چه پائیزی بود

وماه که برناودان خانه‌ها می‌ریخت
مانند تنه‌ایان

تا انتهای جهان

تنه‌ها بود

تهران - فروردین ۱۳۵۸

از - رها

سرپیچی

تمکین نمی‌کنند

این شاخه‌های سبز

این از غرور طعنه زده برستیغ کوه

این دسته‌ها

از من دگر

از لحظه‌ای که گشته تنگم

همچون عصای کهنه موسی به کوه طور

آذین بروی سینه دیوار

فرمان نمی‌برند

این پنجه‌ها ز من

سبابه‌ام

این لحظه لحظه برتن ماشه نشانده قهر

این لحظه لحظه برتن ماشه چکانده خشم

بیگانگی کند

در حسرت نشستن بر ماشه تفنگ

خمیازه می کشد

یاری نمی دهند

فریادها مرا

این از شکاف باز دهانم کشیده سر

این از دهان تنگ گلویم گشوده بال

این گشته با صدای تفنگ همزاد

این کرده از سکوت مرا دلتنگ

تمکین نمی کنند

این دستها ز من

تا آن نشسته بر تن دیوار

با من به آشتی ننشیند

فرمان نمی برد

سبابه ام دگر

تا بر نحیف ماشه نپیچد

یاری نمی دهند

فریادها مرا

تا بر دهان خشک تفنگم، نشسته، سرخ

همزاد خویشتن شناسد

تا من غریب و تلخ نمازم

با دستهای خویش

هرگز مباد بر تن دیوارها تفنگ

من عاشق تفنگم و پیکار.

«در چلنگر خانه استاد حداد»

میان آهنگران ایستاده‌ام
کوره در سرخی خویش
آهن در گداختن
آهنگران، در شعله پرشکوه کار عرقریز
آهن، خم می‌شود
- و شکل می‌پذیرد موزون
تق.... توق.... تاق
آهن مطیع دست
و جهان مقهور آهنست
- آی.... استاد حداد!
ای مرد رنج
بدم، بدم، بکوب، بکوب
خردش کن، خمش کن، مطیعش کن!
این تاریخ است که خرد می‌شود!
و شکل می‌پذیرد موزون‌تر
این بردگیست که خرد می‌شود
جهان مثل اسبی یراق بسته
- زیر پاهایمان می‌چمد
آرام، مطیع، و پر برکت
ما را به جاذبه بسته بودند
پشت به جاذبه زمین کردیم

پروازکن - پروازکن!
و بر دورترین ستاره
در دورترین سیاره
خیمه بالهای آهنیات را برافراز
- سرفراز

در قفس ترس
بیمودگی را سلام می گفتیم
میان حلقه ناآگاهان سجده می بردیم
می پنداشتیم که تاریکی اقیانوس مرگست
می پنداشتیم که سرنوشت ما
دور ایستادنست و ستایش بردن
در آن فرو شدیم
و از اقیانوس گذشتیم به سرفرازی
تاریکی مقدمه صبح بود
تاریکی هیچ نبود
- آی... استاد حداد آهنگر!

ای یار باستانی تاریخ
پروردگار آهن و فولاد
- معمار زورمند!

بنگر چگونه آهن و فولاد
در دستهای قادر تو نرم می شوند
و جهان دوشیزه ترسیده ایست
- پناهنده در آغوش

بکوب! - بکوب!

تق، توق، تاق
 چه موسیقی موزونی ست کار!
 فراز ایستاده‌ای بر آخن و خاک و ستاره
 من از جنگل ترس باز آمده‌ام
 من از مرداب خرافه و ندانستن
 در حلقه شما، اینک
 در حلقه توانستن

- چکش می‌زنم
 آن داسها، انگشتهای منند
 آن چکشها، مشت‌های منند
 و آن آتش، چهره من!
 آن دم، نفسم
 من از میان ستارگان به زمین آمده‌ام
 و رابطه سرخ را
 میان افزارها و دست‌ها
 - تماشا می‌کنم

شهریور ۱۳۵۷ - همدان

محمد علی شاکری یکتا

فریاد یک چریک

زوبین و خون
 در متن پر صلابت فریاد.

پیکار بی‌امان.
مشتی به‌سوی خویش،
مشتی به‌سوی شعله‌ خون رنگ بامداد.



خون از شقیقه‌اش
برسنگ صبر کهنه فرو ریخت
و سنگ هیئت سرخی یافت
که بازتاب شعله‌ خشمش را
در چشم عابران خیابان ریخت
اینک حماسه در تن سرخ سپیده‌دم
فریاد یک چریک:
سرخم رفیق

چون خون تو
چون پرچمی که در افق سرخ می‌بینم
در اهتزاز.

چون کوره‌های ذوب
کز قلب کارگر
سودا و سود را
می‌سوزد از درون.
با میهنم بگو
ای شهرهای هر چه حقارت
ای بردگان خوب
در قرن‌های بد،

در قرن‌های تاج
 در قرن‌های تخت
 در قرن‌های پینه و انگشت
 در قرن‌های سنگ
 سنگ هزار برده مصری
 یونانی
 رومی
 عرب
 ایرانی
 در تخت‌های پرزر و زیور
 در کاخ‌های زور^۱،
 سنگ جنون نادر
 در
 میدان چاندیچولک^۲،
 سنگ حقارت «آغا»
 در «تفلیس»^۳،
 سنگ جنون رضا خان
 در گوهرشاد^۴
 وینک

-
- ۱- اشاره به ساختن کاخ‌های شاهان هخامنشی به دست بردگان و اسرای جنگی.
 ۲- چاندیچولک: نام میدانی در دهلی که نادر افشار دستور قتل عام مردم دهلی را از آنجا صادر کرد.
 ۳- اشاردهای به زندگی و مرگ حقارت‌باز آغامحمدخان قاجار.
 ۴- اشاره به قتل عام مردم مشهد در مسجد گوهرشاد توسط رضاخان.

خط عبور فانتوم

خط سیاه

در جمعه سیاه.^۱

رگبارهای نفت بر در و دیوار

رگبارهای خون

در عمق خاک.

آری رفیق

با میهنم بگو

زنجیرشان

مچ پیچ دست‌های رفیقانست

شلاقشان

داغ سیاه‌گرده تاریخت،

اما

می‌سازمت وطن

در صحنه نبرد

«با داس برزگر»

«با پتک کارگر»

در مقطع اسارت و آزادی

ای تکیه‌گاه مزدك و بابك

ای سرپناه كوچك خان

ای عرصه یلان سیاهگل

ای واژه بلند،

۱- اشاره به قتل عام مردم تهران در میدان شهدا (میدان ژاله) توسط محمد رضاخان پسر رضاخان.

ایران

سرخم چو صبح تو

چون میوه‌های نو رس ایمانت

بردار شاه.

چون کوجه‌های خاکی و ویرانت.



خون از شقیقه‌اش

بر سنگ خشم تازه فروپاشید.

اینک حماسه در تن سرخ سپیده‌دم

فریاد يك چريك

فریاد يك «فدائی»

فریاد يك «مجاهد»

فریاد دادخواهی ملت

آذرماه ۱۳۵۷

م- دوست

«گوارا» باش

فضا، فضای سوگواری‌ست

شهادت باید شد

شهادت.

کسی می‌آید
کسی که حروف شناسنامه‌اش
به بار فشنگ
سنباق خورده است

کسی که خسته نیست
کسی که شهادت شناسنامه خود را
جرقه‌ای از ظهور می‌داند.

کسی که می‌خواند:
لباس لاله بتن کن
«گوارا» باش
که جان به تپه تپه سپردن
مقام خورشید است
زمستان ۱۳۴۶

احمد کسیلا

بر سکوی سبز صبوری

در روزهای خسته و خونین
در روزهای تردید
در روزهای مجوف و بیگانه
با یاری
در روزهای عسرت

- تکیده تر از ایمان
و فربه تر از نفرت -
در روزهای خرناسه
خواری



در روزهایی که
نام و کام و دام
در شعر انقلاب
قافیه می گردد
و محتسبان
- از دوده ثلاثه غساله
ابوالجمعی سرادق حرم و درم -
نظاره می کنند
با تحقیر
براعتکاف صبورانه شمشیر
و دیگر
غبطه ندارد
عقیق خون بر سینه
و باری
می پندارند
بادمغربی نسیان
می زداید
از گردش مدور ایام

معنی کینه

□

در روزهایی که آفتاب نیز
صم بکم
شولای کهربائی ابر
بر تن

و مقنعه بر چهره
بی واهمه و پرسه زنان
می گذرد
از ملتقای تشنگی بیشه
و ابرهای بی باران
در روزهایی که
سرشار است
از چهره بوفها
و آزمندی گفتاران

□

توفان
فاخته وار می فرساید
پیوند خاک و بیخ درختان را
و راه
باریک
تاریک

گم می کند
در باورش
انسان را



تهران - تیر ۱۳۵۸

ناصر نجفی

(گلزخم)

در سالهای شقاوت
عصر تسلط شب بارگان
حرامیان هرزه در
دلم هوای تو دارد
دارم هوای آنکه ببارم
در باغ مخمل گلزخمهای تو
دارم هوای تبیدن
صلا زدن

دریا دلان خاکنشین خمسته را
دریا دلان شبنامه های دوچشم تو
آن آیه های سرخ بیبا خواستن

توانستن

بشوق مثله مثله شدن
شوق هزار بار مردن

هزار بار زنده شدن

گذر کردن -

ز انزوای هراس

ز اقتدار خشم عتیق

تا خیزاب‌های هلهله

انبوه

انبوه

فراز ستیغ و تیغ

تا هیمنه دودمان سپیده

افشان

افشان

ز خرمن کرانه‌های بلند

دارم هوای ترا من

دارم هوای آنکه بخوانم

آواز پر صلابت دریا را

برواژه نامه‌های این فصول

سترون

دارم هوای ترا من

شوق هزار بار مردن

هزار بار زنده شدن

۱۳۵۶/۲/۱

خشم

ماه متفکر

در حاشیه شب

قدم می زند

و مرد

انبوه هزار ساله هراسش

بر پشت

تسبیح هزار دانه اشکش

در مشت

اندوه باستانی خویش را

رقم می زند



دود غلیظ بغض

پیچیده در محبس گلویش

سرنوشت مخدوش خویش را

به قعر فلسفه

پرتاب می کند...

تهران ۱۳۵۸/۳/۲۷

«میراث»

«با تأثیر از خرابه‌های شاپورکازرون»

مجمری بنشان به پهلوی سیاه و سرد این سرما
تا بخاطر آورم گرمای پا برجای آتشگاه
شعله خونم که می‌رویم
و می‌خوانم
در تن ایمان سرخ اندیش مشعلها

□

هان! بیا اینجاست

سرزمین من.

سرستونهای دژ مستحکمش، اینک مرا
با نیاکانم؛

- تمام برده‌های لای هر دیوار -

می‌دهد پیوند

می‌نهم محکم قدمها را

می‌فشارم سنگفرش خامش آن قصر زیبا را
دست در آغوش پیکرهای بیدادی ستون را

می‌کنم - مذبوح -

چشمها را می‌نهم برهم

تا سکوت و همناک این سرای غم فزا را
در شکوه دردناک قصر ساسانها برم از یاد

□

آه آری آنکه با آن پوشش فرخ
خرامان باز می آید
موبد آن معبد زیباست
می رود تا پاسدار هستی ای باشد
کز نیای پاك رایش روشن است
از گاه تا بیگاه

مشعلش در دست
پلکان را زود پیماید
و به محراب «آناهیتا»
فراز آید

مجمهر محراب خندان است
از وفور شمع
وز سر پرشور آتشگاه
شعله های خشمناك آتشی جاوید
بر ظلام ذوق اهریمن خورد سوگند
موبدك با خویش می گوید:
- در دلش

آهسته از بیم حضور فاحش دیوار -

خون مزدك یا که مانی نیست
کاینچنین تا اوج
پر فروغ و سرخ و تبدار است
نیز تا بیگاه بیدار است؟

□

گویی اینك نیست جز خاکستر سردی

بر اجاق خفته معبد
وز غرور سرخ آتشگاه
هیچ برجا نیست جز میراثهای کهنه دردی
بر کبود انحنای شانه‌های زخم‌دار من

بهار ۱۳۵۴

علی کوچنانی

از فصل بغض

در ششم‌زارمین سال فصل

- مرزی برای عبور و

دیواری برای آوا



در لحظه‌های تماشایی شهر

بره‌های مبارکی

که بر دمیدن فصل‌نو

دلالت دارند

دیدنی بود:

[- گام‌هایی آسان و نمونه

حنجره‌هایی جاری]

یاران

شجاعتتان را تطهیر کنید!

اینک

براین تندیس

هنگام حلول روح عاشقان اساطیر است.

□

[... از حفره های زمینی صدا

- تا -

انهدام شادی و

شورش شیون]

برای تورق تاریخ

انگشتانت را

با خون من

خیس کن!

پائیز ۱۳۵۶

امین الله رضائی

«دورترین»

نامت:

بلندباد

نامت:

شکفته باد

نامت:

چنان چو زهره و مریخ و مشتری

نامت:

ستاره

دورترین باد

آزادی:

ای خجسته ترین

نامت:

فراز هرچه که موجود

نامت:

فراز هرچه که پایاست

نامت:

خجسته باد

نامت:

اما؟

تو در بعیدی

دور از من

دور از ما

تبعیدی

۱۳۵۸/۲/۱۵

حسن فدایی

سلیمه

دوشنبه

عزم سفر دارد سلیمه.

سرمای این سوی بیابان

این دشت بی‌مهر و سترون
دیگر دلش را خسته کرده است
گرمای خوزستان، هوای شرجی شط
و آن جمعد مشکین در خیابان‌های اهواز
در سینه‌اش شوری دگر دارد سلیمه

بیهوده اینجا مانده اندام جوانش
کس را نمی‌بیند سزاوار تن خویش
زین روی اگر چندی بپاید
پژمرده خواهد گشت برگ ارغوانش
حال آن‌که این نخل جوان میل ثمر دارد
سلیمه.

ای عشق! دل خوشدار کاین بار
حتی اگر از آسمان خنجر ببارد
میل خطر دارد سلیمه.

گندمزار

روی گندمزار
تیغ داغ آفتاب و تیغه‌های داس
خوشه‌چینان صف به صف پشت دروگرها
شور گنجشگان صحرایی برای دانه‌های زیرپا مانده
وان سوار چابک دهساله روی زین خرمنکوب

دایره‌های غبار آلود می‌سازد
باشعاع پرغبار توشه يك سال آینده...

سیروس نیرو

هشدار

اگر چه ماند زبا
اسب رهرو دشمن
اگرچه گشت ز رفتار
این عبوس سیاه
ولیک آتش خفته است زیر خاکستر
ولیک تشنه فتنه است، درحریم سکوت
هزار شعله پنهان در آستین دارد.



مگوکه راه به پایان رسید و شب فرسود،
جلوس خرمی صبح، برستینغ ببین
مگوکه باد مخالف، فسانه را ماند،
غبار حادثه شوم، گشته خاك نشین
درون پرده پندار و خواب خرگوشی.



چنین شکفته، میآرای
نوبهاران را
چنان شکسته، مپندار

پرزاغان را
مباد، حادثه را درنشیب انگاری
که زیر خرمن کاه تو، آب می گذرد.

□

اگر که باز بر آشوبد،
این سیاه عبوس
اگر که دست بر آرد، ز آستین،
این شوم
چنان سیاه کند روزگار را، بر ما
که زهر جام اجل، شهید کام ما باشد.

مسعود محمودی

..(فصل باران بی باران) -.

در جوار بادم.
پنجره، رابط تنهائی من با جنگل.
غم لب تشنگی جنگل زرد،
در تن من جاریست.
و نگاهم،
دهشت بیشه بی باران را می پاید!

فصل باران اما
باغ از زمزمه سبز تهی است

خاك لب تشنه، ترك خورده، كبود.
 پای شالی بی آب.
 و در آوند گیاه،
 تپش نبض شکوفائی نیست.
 آسمان اوج غریبی دارد
 صاف، شفاف، تهی از لك ابر
 و فقط گنبد مینائی رنگ
 که طبیعی است... نمی بارد.

□

پیرمردی می گفت:
 «سال بی بارانی است
 جلد قران در آب،
 کاری از پیش برد یا نبرد!؟...»

یا که شاید باید
 هفت کچل
 شب کلاه از سر بردارند،
 تا طلسم خشکی،
 بشکنند در جنگل.

مردی از بامی دور
 در تب وهم کسوف
 چوب بر مس می کوفت.
 بی کسوفی در کار!

□

در جوار بادم.
پنجره رابط من با جنگل.
غم لب تشنگی زردترین جنگل دنیا،
در تن من جاریست.
لوح مینائی را،
يك خط نامرئی،
مهر قحطی زده است .
ابر دلخوشکنکی هم...
سال بی بارانی است.
سال بی بارانی است.

داستان

میهن بهرامی، مسعود میناوی، امیر حسن چهل تن، نسیم
خاکسار، محمد محمد علی، سید حسین میرکاظمی، پرویز
حضرتی، م. ت. صابری، قباد آذر آیین، داریوش کارگر

«حاج بارک الله»

آوای شیپور طنینی سرد و شکافته داشت مثل ضربه شمشیر، که فضا و فاصله و دیوار را می شکافت و مثل دمی سرد، دلوآپسی می آورد. نوای شیپور زن حزین بود و انگار مرده ای را صدا می زد که تنها در جایی دور، به انتظاری بیهوده خوابیده است.

همیشه آنها صبح زود به میدان می آمدند، چون روز تابستان بلند و گرم بود. اما شیپورچی ساعتی پیش از پیشخوانها شیپور می زد تا جمعیت جمع شود.

نوحه خوانها پیشخوانی می کردند. جوان بودند، چپیه برسرو عبا بردوش داشتند و عقاب سیاهشان کهنه و زده بود. میان آواز باهم گفت و شنودی داشتند. و چشمهای فضولی که، از زیر چپیه، میان جمعیت دورمیدان دودو می زد. موقع خواندن با دست به این طرف و آن طرف اشاره می کردند و شعر آوازشان قدیمی و دلننگ کننده بود. مادر می گفت: - شعرها رو سینه به سینه می خونن.

گاه میانشان بچه یی هم بود و آواز کود کانه اش مخالف و ریز می آمد، قبابی سبز کهنه و عمامه نقلی سیاه به او می پوشاندند و کرباسی لکه دار پیش سینه اش می آویختند که، پیش از تعزیه، زنهارا بگریه می انداخت. مادر می گفت: - تعزیه گردونا چن زنهن، بچه هارو از پر قنداق یا دمیدن.

اما زن عمو می گفت: - بعضیارو از جای دیگه میارن. و چشم هارا به طاق می انداخت، استغفار می فرستاد و لای دوانگشت

شست و نشانش تف می کرد و می گفت:
- گردن خودشون. می دزدن!... خدایا توبه! دخترارم می برن واسه
صیغه!

همه کاری ازشون میاد که نکبت گریبون گیرشون می شه.
وراست می گفت، که نکبت از کهنگی لباس ها پیدا بود و بدشگونی
شهادت، که بعضی وقت ها که تماشا مایه نداشت، مثل عروسک بازی صورت
می گرفت. یکی، جوهرخون و رنگ سرخ و سبز پر کلاه خودها و برق سربی
زره درهم می چرخید و بچه ها بر بدن های توفال پوش بی سر زاری می کردند و
زنها کاه بر سر می ریختند و جایی، تعزیه گردانها دور میزدند و مردم تا جام
برنجی پیش رویشان برسد، بخانه رسیده بودند.
نزدیک اذان ظهر، شیپور آخرین دم را، بر میکشید و خیمه های وصله
خورده را از میدان برمی چید و شهادت مثل غباری در هوا، میجو می شد،
مادرم سرتکان میداد و میگفت:

- اینا به اعتقاده! مردم دیگه بی اعتقاد شده ان.
آهی می کشید و چشممان بهم می افتاد.
برق نگاهش از غبار حسرت تیره بود.
آنوقت، هردواز دلتنگی، خانه را می گذاشتیم و به تعزیه های «باغ
توتی» و «باغچه علی جان» میرفتیم، اینزمان هردو جوان بودیم.
تعزیه آنجا، از تیغ آفتاب تا دوساعت به غروب طول می کشید و خلاق
از زمین و درخت و بام می جوشید.

تعزیه ها مفصل و پرخرج بود و وقتی برای بسزرگان خوانده می شد
از وقفیات حرم، جواهر و لباس می آوردند و از اموال خاصه، اسب عربی و
زین و برگ مرصع. شاه درایوان حرم می نشست و خوانین افتخار کفش داری
داشتند و بانوان پشت پرده زنبوری می نشستند، نقل بادام و نان سپهسالاری
می خوردند و برای سوگلی ها سینه می کوبیدند.

برای مجلس مختار، آشپز مردانه بخت می کرد و یکبار که قرار بود
«حاج بارک الله» باشد، تخت عاج ظل السلطان را آورده بودند.
اما آنروز تعزیه بهم خورده بود و چیزی نمونده بود که تخت عاج
زیر دست و پا برود. معرکه بخاطر حاج بارک الله بود و قوم علمدار که
وقفیات حرم دستشان بود.
آنطور که مادرم میگفت:

— حاج بارك الله بلندبالا و چهار شانه و خوش صداست. لباس مخمل مشگی، با کلاه خود فولاد و پرسیاه و کمر بند نقره کوب می پوشد و براسب برنجی علم سیاه عزا بر میدارد و به خونخواهی «سیدالشهدا» می آید در «مجلس مختار».

حر شهید ریاحی است که کفن سفید برقبای سرخ می اندازد و قرآن بیکدست و شمشیر به دست دیگر رکاب شاه شهیدان را می بوسد و يك تنه به سپاه کفار میزند.

و درجامه سبز عباس مشگ آب به شانه می اندازد و بادست قلم شده روبسوی فرات می کند، زنها چنان تشترقی راه می اندازند، که انگار زلزله آمده، برایش چکمه شهر فرنگی و بازوبند عقیق و دستمال بسته های جور واجور می فرستند، خیلی از زنهای سفیدبخت سر «حاج بارك الله» سیاه روز و دربدر شده اند.

زن عمو میگفت:

— زنگ صداش هوش از سرمی بره، وقتی صدارو می کشه که:

— «بساط عمر نیارزد بزحمت چیدن»

ولوله درزن و مرد می افته و اونا که خاطر خواهشن از هوش می رن. آنها می گفتند و صورتشان مثل گلی که آب داده باشند، باز می شد، چادرهای گل گشیزی و گیسوان بافته باسنبله و دوزاری زرد و چارقه های آهار زده خاصه مرمر در جام آینه های روسی می شکفت و زنانگی چون گیاهی ریشه در جوانی میکرد و تنها درطپشی گس و شیرین به عاطفه های خواب زده یاری میداد.

دوبدو، چهار به چهار، گردهم می نشستیم و شال و شب کلاه و بیچه می بافتیم و با دلتنگی هامان گلدوزی میکردیم.

در آنروزگار، مردی از تاریک گوشه ها، و سختی دیوارهای بلند و گمان های گنگ خانه ها میگذشت و باوری شیرین از وجودی یگانه باخود داشت و در گفتگوهای زنانه با جرقه هایی رنگین از ابریشم و فولاد میدرخشید و هر جا که زنان گردهم نشسته بودند، صحبت از او بود: در «قیام مختار» و «سقائی عباس».

اما مردان با این حکایت طور دیگری تا می کردند، بوی سرخوشی خیال زنان بمشامشان خوش نمی آمد، آنموقع گویا حاج عمو بو برده یا از کسی شنیده بود که زنهای اندرون از تعزیه حالی دارند و پیش پیش محکم

کاری میکرد.

حاج لطف الله دولابی، خان عموی مادرم بود که آنروز بالای اطاق پشت به معده روی تشکچه نشسته بود و هیچ صدایی نمی آمد جز چه چه زیر و یکنواخت تناری که عمودوست داشت قفسش را بالای معجر در آویزان کند، خاتون با همین تناری سفید بختی خودش را نشان داد، وقتی او آمد، عمو تناری را به کسی بخشید، زن عمو میگفت:

- خاتون چش نداشت تناری روبیته. یه جوری کله پاش کرد.

عمو همانطور که با انبر سرباریک، ذغالهای ریز دور منقل را به گل آتش نزدیک میکرد و سیبلهای بورش را می جوید یکمرتبه میان حرف مش کرم غرشی کرد و لا اله الا الهی گفت که مش کرم پس نشست، زنها پشت در کنجی گوش ایستاده بودند و صدای عمو بم و تهدید آمیز بود:

- کرم، خط زنارو کور کن، دیگه نشنم اونا حرف تعزیه روتو این خونه بزنینها...

کرم روی دوزانو حرکتی کرد و سرش را جلو برد و گفت:

- خان، بنده بی تقصیرم و معذور، اما شما خودتون بانیش بودین.

عمو غرش کرد:

- ما هرچی کردیم واسه آخرت بود، اونجام اگه حسابی تو کار باشه، روشن می شه.

و آهسته تر افزود:

- یه کار صورت نگیره که تو این وانفسا، کلاهی جاکشی سرمام بذارن آ.

مش کرم ریش سفید را جنباند، قوز کرد و گفت:

- خان به سرخودتون قسم این چیزا تو این خونه اتفاق نمی افته، تا

جون تو تن من هس چهار چشمی مواظبم، علاوه براون، حالا کسی نیس که اینو ندونه، میگن از حالا همه جاها رو خریده ان دونه ای دوعباسی! دونه یه شی ام واسه پشت حمالا و باریکه معجر درا!

عمو غرید:

- دیوئا، بین وقتی میگم، رواسم امام معامله می کن، تف به غیر تشون.

تفی نقلی توی منقل افتاد. عمو حقه را برداشت، سوزن را صاف کرد و در سوراخ حقه گرداند. انگشتانش عادت کرده و چالاک بود و نگاهش دنبال جعبه، دست زیر تشکچه برد، میگفت: حقه را از هیجده سالگی رفنا

برلبش گذاشته اند!

کرم نالید:

- خان از من گردن شیکسه چی برمیاد. آدم فرستاده ان در عمارت به زینل پیغوم داده بود که حرمت خان همیشه واسه اون چادر گردن ماس، خانومام دیگه دس بردار نشده ان...

عمو یورش برد و مش کرم عقب نشست.

- سگ پدرا... چه جور کک به تنبون مردوم میندازن، چادرو نذر کردم واسه عزاداری، نخواسم که زیرش ناموس بحریف بدم اینکه عزاداری نیس، رقاص بازیه! استغفرالله ربی و اتوب علیه! برونذار دهنم آلوده بشه، بشون بگوتعزیه تموم شد. فوتی درسوراخ حقه کرد و روی سینی تکانش داد و نعلبکی حبها را برداشت. لولههارا نمدارچیده بودند. حبها استوانه ای و خردلی روشن بود، عمو نعلبکی را بوکشید و آهی خوش بیرون داد، انگار همه آنها که باین صحنه نگاه می کردند، راحت شدند.

صدای آه زن عمو آمد و خنده بجهت ملوک که چیزی بو برده بود و از اول چشم دیدار خاتون را نداشت. پای خاتون که به رخته خواب خان رسیده بود، طومار بخت سفید بهجت را برچیده بود.

اما زن عمو، تودار و آرام بود. گذر سالها و زنها را زیاد دیده بود که هر گاهی تکانی به خانه میدادند و زن عمو به سرخ و سبزشان چشم تنگ نمی کرد، بعد از هر صیغه و عقدی، زیارتی میرفت و زلفی کوتاه می کرد و حنا می بست و سببر و استوار بستر قدیمی را صاف میکرد و به انتظار نشسته خان، صبر پیشه داشت.

بهجت ملوک جوانتر بود، عمو او را برای اولاد گرفته بود و بعد که استخوانی ترکانده و رنگ و آبی پیدا کرده بود، صیغه را نود و نه ساله خوانده بودند و بهجت شده بود چشم چپ و راست عمو. سر و زبان دار و پر و پیمان و خوش آب رنگ بود و بقول اندرونی ها کاسه چینی روی لمبرش می نشست. اهل حال بود و گاهی که دنبک و دایره ای پیدا می شد، رقص تمیزی هم میکرد. اما وقتی با یک دختر هفده هجده ساله و رامینی، که چین زلف را تا کمر شانه می زد و انار پستانهایش بزحمت زیر نیم تنه جا می شد بساط عیش را برچیده دیده بود، یارغار زن عمو شده بود، جادو می کرد و سینه می کوبید، اما سوزدلش یله نمی شد. زن عمو اهل جادو نفرین نبود، توی دل حکایتی داشت اما انگار دوتائی با یکدرد، کنار آمده بودند.

آنموقع زنها در اندرون می نشستند، شال و شب کلاه می بافتند و صحبتی داشتند که پایانی نداشت. خان عمو غدغن کرده بود که زنها پا به بیرونی بگذارند.

اوس فرج الله چله دار، چادر سفارشی تکیه را میدوخت و خانه در تدارك پذیرائی از استاد و شاگردانش، که درایوان بیرونی بساط پهن کرده بودند، برافروخته بود.

زنها وقتی از غیبت و بافندگی خسته می شدند، پشت شبکه های در بیرونی می رفتند و اوس فرج الله را که شش انگشتی بود و شب کلاه قلابدوزی به سر و مهر آبله بصورت داشت، تماشا می کردند. زنها میدانستند که اوس فرج الله را حد تکلیف ختنه کرده اند. می گفتند: درخمره گذاشتند! و ریز و سرشاد، ریشه می رفتند.

اوس فرج الله، کرباس را قد میزد و خط می کشید، قوز می کرد و دولا راست می شد و کونه پایش ترك داشت، شلوار دبیت سیاه گشاد خشتکی بایند تنبان بلندی که جلوش تاب می خورد بپا داشت، زنها به تاب خوردن بند تنبانش می خندیدند و آنچه که زیر خشتك لپر میزد و می گفتند يك من تبریزه! وقتی برش تمام شد، طاقه ها را جفت کردند و شاگردها دورتادور تالار نشستند. اوس فرج الله باز وضو گرفت، گلاب پاچیدند و صلوات فرستادند و اوستا باجوالدوز و ابریشم تاییده، بخیه زد. شاگردها باز صلوات فرستادند. روزها، اوسا بخیه می زد و مدح می خواند و شاگردها دم می گرفتند و روی دولائی ها، آجیده می رفتند و زنها پشت مشبکه های کاشی می خندیدند. اوس فرج الله دستی چابك داشت، وقتی بخیه میزد، انگار اهرمی بالا و پائین میرفت و خودش آن شیرها را از چرم سینه گوساله بـرنـگ اخـسـرائی در چهار گوشه چادر بالای حلقه های هوا گیر که گل مسدسی بود میدوخت شیرها لبخندی زل و چشمانی چپ داشتند و بیکدست شم شیر کجی که رو بجلو گرفته بودند، در صورتشان حالت ابلهانه انسانی بود و نمیدانم چرا نقشه آنها را از سفارت انگلیس برای عمو آورده بودند.

خاتون در بروبیای چادر تکیه، تازه عروس بود، همچون پریچه ای در گذر حکایتها که چادر اطلس فاق بر سرونیم تنه مخمل ملبله دوزی بر شلیتۀ تافته پوشیده و در میان دوپستانش، یاقوت حبه انگوری می لرزید. بهجت ملوك، ادا درمی آورد که خاتون، شب عروسی، خلخال بپا داشته با زنگوله های طلا که موقع راه رفتن پا بر سر بچه اجنه نگذارد و

گونه پاهایش را تق و تق به زمین میزد و خنده ای آلوده و خشمناک سر میداد:
- سوزمونی بی حیا، زیر نیم تنه هیچی، هیچی تنش نیس، میون مهره های
زیر گلوشم، مهره مارو آل آویزون کرده که خان اونجور شل و پلشه!
آنوقت روی زانویش می کوبید که:

- کورشم اگه دروغ بگم، پتیاره زیر چفته زانوشم عطر می زنه!
می گفت و حرص می خورد و اهل خانه گوشه و کنار سرک می کشیدند
که خاتون بگذرد و عطر ناشناسی که بالاب گزه می گفتند: فرنگیه! از چادر
اطلسش بریزد.

وقتی چادر تمام شد، ولیمه دادند و تالار باغ بالا از مهمانان شهری
و کدخداهای دهات اطراف، جای سوزن انداز نداشت.
دسته دسته از اول غروب به خانه خان می آمدند، چادر رامی بوسیدند
و نذر و نیاز می کردند.

صبح چادر را به تکیه دولت بردند و به وقفیات سپردند. آشیخ
فضل الله گفته بود: همین یه کار آخرت خان رومی خره.



اذان ظهر بیست و هشتم ذیحجه را می گفتند و زن عمو دعا می کرد
که سال دیگر، در چنین وقتی مشرف باشد و دعایش انگار حجم داشت. حلقه های
نور سبز و آبی از پشت بخاری رقیق بزمین میریخت و روی سنگهای خیس
جاری می شد.

سوران، برزنگی پیر لنگ قرمز بسته، طاسچه حنا بر یکدست و مشربه
کثیرای خیسانده بردست دیگر به شاه نشین آمد. زن عمو بالای شاه نشین روی
سینی لب خیاره نشسته و لنگ شله حاشیه داری زیر شکمش لوله شده بود.
سه لایه گوشت چرب و سفید از زیر پستانهایش تازیر ناف روی هم افتاده بود
و هنگام جنبیدن سرین پهن و گردش روی لبه سینی لپر می زد. زن عمو پوستی
شفاف داشت که سن و سال آنرا نشکسته بود. دستهای کوچک نگین نگین اش را
در آب حنا شست و بر ناخن هایش حنای تازه گذاشت و سرش را که رنگ و حنا
بسته بود، به دیوار خزینه تکیه داد و چشم ها را بست. کنار او بهجت ملوک
نشسته و هنوز داشت گیسوان ریز بافته اش را باز می کرد و سرگیسی های دوزاری
زرد را در طاسچه کنار دستش میریخت و مواظب اطراف بود. اما ته حواس

او و چشم نیم بسته زن عمو به خاتون بود که تازه وارد حمام شده و روی پله خزینه ایستاده و آبگیر سرش آب میریخت.

خاتون میانه بالا بود با پوستی برنگ عاج. پستانهایش گرد و سفت با طوقه گل بهی رنگ، به میوه تازه ای می مانست و چین های زلفش که تا کمر تاب می خورد برقی ابریشمین داشت.

آنروز دور کمرش زنجیری از طلا بسته بود که زیر ناف به قفل کوچکی وصل می شد، زن عمو و بهجت بدیدن قفل نگاهی بهم کردند و جمعی خوردند، آن خویشتن داری آزار دهنده، اینک تمام می شد و اگر خاتون آبستن شده بود، کار زار بود.

در اینموقع خاتون پیش رفت و مشربه آبی برشانه زن عمو ریخت و بی فاصله مشربه دیگری که آبگیر آورده بود، گرفت و بر سر بهجت ملوک که هنوز خود را خیس نکرده بود، ریخت، آندو جمعی خوردند و دست شما درد نکنه زهرناکی گفتند و خاتون شرمنده، لنگ را که پایین آمده بود، بالا کشید و روی سینی پای پله شاه نشین نشست.

سکوتی به میان آمد. حمام قرق بود و فقط صدای ریزش آب در خزینه می آمد.

زن اوستا با سینی شربت آمد و شربت خوری را پیش روی زن عمو گرفت و خنده کنان گفت:

– ایشالله ولیمه زیارت خانوم دهن تازه کنین.

مکشی کرد و گفت:

– ما که قابل نیستیم، اما یمه عرض داشتم.

و دیگر حرفی نزد، زن عمو نگاه پرهیبتی به رویش انداخت و شربت خوری را برداشت. خاتون چرخ خورده و کنجکاو به بالا نگاه کرد، بر صورتش قطره های عرق می لرزید.

زن عمو سؤال کرد وزن اوستا با خاکساری گفت:

– راسش، روم نمی شد، اما دلم می خواست خاک کف پاتون بشم و پیام تکیه، دلم خیلی گرفته.

بهجت ملوک نگاهی به زن عمو کرد. زن اوستا سربزیر انداخت زن عمو جرعه ای نوشید و چیزی نگفت. زن اوستا گفت:

– دیشب اوسا تعریف می کرد، بخدا دلمون آب شد. می گفت کار دس یمین الوکاته...

و آهی از حسرت کشید:

— چه خبری بشه، خدا میدونه...

زن عمو لیوان را در سینی گذاشت و با لحن گرفته ای گفت:

— اگر معین الوکاة قبول کنه! حالا که آفا آدم فرساده، واسه خساطر

حضرت اجل که قراره باشن.

و رو به بهجت کرد و انگار فقط با او حرف میزند گفت:

— میگن اون ایلچی فرنگیه رم میارن که عزاداری ما مسلمونارو

بینه...

بهجت ملوک گفت:

— شایدم بختش یارباشه و برگرده به دین، مگه اون یکی نبود که سر

تعزیه بازار رفت پیش آفا و تشهد گفت؟

زن اوستا سینی را زمین گذاشت و سر پیش برد و از زن آغسته

پرسید:

— خانوم خانوما، توره خدا بفرماین بعداز اون قضایام دیگه؟

زن عمو معطل نشد، چشم دراند و گفت:

— الغیت واشد ومن الزنا، نبایس گفت! وانگهی در دروازه رو می شه

بست و دهن مردومو نمی شه!

بهجت ملوک گفت:

— معین الوکاة دیگه کفری شده. دفه آخری، جلو صحن مطهر وسط

میدون اومد، ریششو تودش گرفت و اشک مژه ابر بهار از صورتش میریخت،

بیچاره بیرمرد، رو بجمعیت کرد و گفت:

— امروز اینجا، فردا در قیامت، پنجاه ساله تعزیه دار حسینیم، دامنشو

میگیرم، هر کی اینو واسه ما ساخته، بایس پیش آقام جوابشو بده.

زن اوستا شرمنده سینی را برداشت و جلو خاتون گرفت اما خاتون سر

تکان داد و زن اوستا درهم رفت.

مادرم میگفت معین البکاء، بیرمرد کوتوله قوزداریه که عمامه شیرشکری

می بنده و عبای نائینی و لباده بلند شتری می پوشه. ریش توپی حنا بسته و ته

صورتی آبله.

«ابول» بچه بوده که معین البکاء آورده و بزرگش کرده. حالا ابول،

هفده هجده ساله اس با تهرنگ زرد، صورت کشیده، دماغ قلمی، چشم ابروی

درشت مشکی، پشت لبش تازه سبز شده. لباده چوچونچه سفید می پوشه با

پیرهن یقه آهارى. گتر مى بنده وساعت زنجیردار به جلیقه. صبح به صبح تیغ
میندازه و پشت گردنش، هفتت به هفتت خط. فینه ای یه وری رو زلفش می ذاره
وچه زلفی، پر پشت و بی حیا. واسه همیتام بر اش حرف در آورده ان بچه ها پشت
معین البکاء راه افتاده ان و یه صدا خونده ان که:

شیخ حسن گفته به آواز لری یه ابول دارمو و صد تا مشتری
شیخ حسن گفته که من لیواس می خوام چیز خوب دارمو واسکناس می خوام
شیخ حسن ام تو مجلس، ریششو گرفته و سر به آسمون برداشته و نفرین
کرده.

زن عمو گفت:

- دهن مردوم چاك وبس نداره، ندیده نشنیده یه چیزی درمیان.

زن اوستا غصه دار گفت:

- اگه اونا نباشن که تعزیه تعزیه نیس.

زن عمو با اعمیت گفت:

- خلیا پا درمیونی کرده ان، حضرت اجل که بیان، شیخ حسن ام نه
نمیگه، قراره شهادت علی اکبر و بخون، ظل سلطان نذر کرده.

زن اوستا از خود بیخود پرسید:

- په حتماً حاج باریك الله ام هس؟

خاتون داشت سنگ پا میکرد و گوشش بآنها بود، از جا بلند شد و سمت
خزینه رفت:

زن عمو گفت:

- بی اون که نمی شه.

زن اوستا از حواس پرتی، همانطور باشلیته و شلوار روی پله نشست
و دستش را روی زانویش زد و گفت:

- قیامت می شه، خدا بخیر بگذرونه، می گن طایفه علم دار بر اش قداره
بس.

زن عمو گفت:

- ولله اعلم، مام یه چیزایی شنیدیم اما خدا عالمه! گردن خودشون.

بهجت ملوك گفت:

- ما که کنج خونه از همه چی بی خبریم.

زن عمو سر ب دیوار تکیه داد و ظاهر آ چشم بست اما بهجت ملوك سیاست
زن عمو را نداشت و دلش بی در و طاقچه بود. خودش می گفت:

- وقتی نمی‌تونم از یه کاری سردر بیارم، کھیر می‌زنم.

و برغم زن عمو پرسید:

- زن اوستا از گلین خانوم، عروسشون هیچی نشنفتی؟

زن اوستا گفت:

- والله از شما چه پنهون خانوم، گردن اوناکه میگن...

از درخزینه خاتون مثل نوری به پله تابید، لنگ اطلس صورتی به تنش چسبیده بود و گردی نافش توی چشم خیره بهجت عکس انداخت، ساقهای سفیدش انگار بلور شستی بود و پنجه‌های کوچکش که از حنا گلی رنگ شده بود روی سنگ خیس عکس می‌انداخت. صداها دور شد و بنظر آمد که دختر فخیم‌التجار است که گرداگردش را محفلی‌ها گرفته‌اند.

دختر فخیم‌التجار یکدانه است، چهارده ساله و گندم‌گون، صورتش مثل خاتون کشیده است و چشمانش برنگ عسل. چتر زلفش را بالای دولنگه ابروی هلال، از وسط جدا کرده و در شکاف فرق آویز زمرد فلامک نشان آویخته‌اند. لباس عروسی‌اش از اطلس شسته آبی است و چارقد ینارس زری با پولک طلا برسر دارد. شلیقه مخمل گل زری و جوراب فیل دوغوز پا کرده و از زیر چادر عقد، مواظب در است. خاتون شرمگین کنار پله نشست.

زن اوستا قسم می‌خورد و زن عمو با چشم خیره به دهان زن اوستا نگاه میکرد:

- همه زنا تو اطاق عقد شرطو می‌دونسن و هر کی شنیده بوده رکش زده بود.

زن اوستا باز قسم خورد:

- زن اولش مته‌یه تیکه ماه، دختر علمدار، اصل من زاده، سه‌تام‌پشت سرهم زائیده، سرعتدم اینو همه میگفتن و از وفا بقای مردا! بهجت سرتکان داد. خاتون یکبری نشسته بود و خیلی دلش می‌خواست چیزی بپرسد اما جرئت نمی‌کرد. زن عمو بی‌خیال بدیوار خزینه تکیه داده و چرت میزد.

اما بهجت ملوک از شوق و حسد به‌شور افتاده بود، برقی از یک میل خفته در چشمانش پیدار می‌شد، اینکه خواستگاران دختر فخیم‌التجار پاشنه در را از پا برداشته‌اند...

اینکه بجای مهر و شیربها عروس خواسته که داماد در چنان لباسی به

حجله بیاید، طعم عشق، در ذهنش نشسته و چراغ دلش را برافروخته بود. زن‌ها سربهم آوردند و بخاری معطر گردشان گرفت، صحبت گل انداخت و عروس خانه به‌حمام آمد:

در خاند فخیم‌التجار تالار آینه را مردانه کرده‌اند، فخیم‌التجار باقبای ترمه، کلاه پوست بره و تهریش جوگندمی، راضی و ناراضی، بالای تالار، نشسته و دورتا دور تالار مردان معمم و بازاری نشسته‌اند روی عسلی‌های پایه‌دار شیرینی و نقل چیده‌اند و کلدان‌های شمعدانی که گل‌های سرخ شکفته دارد.

عکس مهمانان در آینه‌ها، مجلس را شلوغ‌تر کرده، اما سروصدائی نیست، عاقد باریشی که تاپرشال پائین آمده خطبه می‌خواند، نور شمع‌ها در لاله‌های بلور میلرزد و بوی بیه و کندر و عود همه جا پیچیده در زاویه، دلشادی شوق‌آمیز زن‌ها و لوله‌ای راه‌انداخته، دوبخته‌ها و بیوه‌ها پشت درها مانده‌اند و زن‌های سفیدبخت در هفت سمت عروس، هفت ابریشم میدوزند. لله عروس شیر و عسل می‌جوشاند و دعای مهر و محبت و حسن یوسف می‌خواند.

قرآن روی زانوی عروس باز است و دعای سفیدبختی در مشتش. گفته‌اند هرچه دو آدمک دعا بیشتر بهم بچسبند، مهر او بیشتر به دل داماد می‌افتد، شرط عروسی، دهان به دهان می‌چرخد، از خانه بیرون می‌رود و همه محله و شهر از آن خبردار می‌شوند...

خانواده علمدار هم شنیده‌اند، لب بدن‌دان گزیده‌اند، اما لام تا کام نگفته‌اند، زن‌ها از کنج‌کاو و شوق میلرزند، بقول بهجت:

— الانی است که کهر بزنند.

در چشمان خاتون پرتوی حیوانی می‌درخشد، همه چشم به دهان زن اوستا دارند:

— دختر فخیم‌التجار حاج باریک‌رو تو تعزیه حرم دیده و نه یکدل و صد دل خاطرخوای وقتی شده که اون مشکک بدن‌دون گرفته و تیر به چشم داشته و سرنهر فرات میرفته که برای سکینه آب بیاره...

گفته بجای هرچی، می‌خوام که داماد بالباس سبز، زره بی‌پشت باز و بند زمردنشون و کلاه خود و سپر بیاد سرعت!

باهمین لباسم بیاد حجله! پنا بر خدا که خاطرخوای چه‌ها می‌کنه؟ - زن عمو گفت:

— خدا عاقبتشو بخیر کنه، خروس دله، روهر مرغی می‌پره، از یکی که

گذشت وای به احوال دیگری.

اما چشمان بهجت نمناک شده و صورتش مثل مخملی که خواب برداشته باشد، گل انداخته بود، آنموقع پیدا بود که بهجت در اندوه خانه خان، با دردی پی گیر هم خانه است و این درد، مهلت شکفتگی او را دزدیده. زنان گردهم، سردرهم آورده و در گفتگوی بخار آلود و رخوت آورشان، شهوتی معصومانه و ناکام موج میزد. آنان مثل حیوان دست آموز، پیش از غذا، نیازمند نوازش بودند و محبت، این اکسیر نایاب، می باید که لعابشان می زد، کسی چه میداند که تخیلات زن فقط بیک نیاز سمج میرسد و این نیاز را آنروز من در بی حالی نسومید وار زن عمو و پڑمردگی بهجت و ابرام دردناک مادرم و شکفتگی گل نگاه خاتون دیدم و فهمیدم که ماهمه گردیکدیگر رازی یگانه در میان گذاشته ایم که خاطرخواهی دختر فخمی التجار صورت ساده و کود کانه آنست.

اول محرم، زن عمو برای آنکه بقول خودش دستک در کرده باشد، زن اوستا را به تعزیه سرتخت بربری ها برد، تعزیه مسلم می خواندند. سوم و پنجم تعزیه بازار بود که از صبح رفتند و ما را در خانه گذاشتند. دخترکها در شور شب عاشورا می سوختند. برای آنروز هزار خیال بافته و تدارک دیده بودند، تازه مد شده بود که جلو چادر برودری دوزی باشد، سوزن پشت سوزن، سر انگشتانشان زخم شده بود. مادرم برایم یک جفت کفش پاشنه دار جیر خریده بود که بند و سگک داشت و هروقت می شد، آنها را از صندوقخانه می آوردم و توی اطاق می پوشیدم راه می رفتم، بنظرم میرسید که قدم باین کفشها، به لب رف میرسد، اما امتحان نمی کردم چون می ترسیدم نرسد. کف کفش هنوز بخاک نرسیده بود.

شب عاشورا رسید و من کفش و چادر فاق را بالای سرم گذاشتم و تا سحر چشمم به شیشه در بود که سفیده کی بزند. سحر از جا بلند شدم و تا نماز صبح تمام شود، دلم دونیمه شده بود.

مادرم گفت:

- می خوای اینارو بیوشی؟ نمی تونی که با این پاشنه ها وایسی؟
وقتی سوارا بیان، همه بدن می شن، تو که هنوز به پاشنه عادت نداری. گفتم:
- می تونم، عادت کردم.

گفت: اگه بخوای وایسی دیگه نمی تونی بشینی...
گفتم:

- مجبور نیستم و ایسم، از اولش می نشینم.

گفت:

- آگه بخوای حضرت اجلو بیینی، باید و ایسی. نشسته نمی شه،

گفتم:

- و امیسم... و امیسم، آگه نشد پابرهنه می شم.

گفت: خود دانی. اما جلاوعموت تو کالسکه نشین، چشمش که به سگک

و پاشنه پیفته نمی ذاره بیای...

و دیدم که در چشمان مهربانش میلی بود باینکه کفش ها را بپوشم،

چند گل یاس توی یقه ام گذاشتم و مویم را دولنگه بافتم اما نگذاشتم که

مادرم ببیند. وقتی میرفتم، بوی گل زیر رو بنده ام پیچیده بود، فکر می کردم

همه می فهمند. خاتون با کالسکه دیگر آمد. سر کالسکه زینل نشسته بود.

وقتی به تکیه رسیدیم، دوراه بود که اطرافش، قزاق گذاشته بودند.

آنها لباس ماهوت سرخ، چکمه چرمی و کلاه ماهوتی نشاندار پوشیده

بودند و سبیلهایشان ترسناک بود.

مردها از راه سمت راست به مردانه رفتند و زنها پشت پرده زنبوری

نشستند

از همان موقع صبح جای ایستادن هم نبود و هرچه فراش ها چماق

میزدند و بچه ها را می تاراندند، نظم فراهم نمی شد. با آن کفش پاشنه بلند،

مجبور شدم سرپا بایستم و جا آنقدر نبود که دولا بشوم و کفشم را در بیاورم.

آفتاب تازه بالا آمده بود که رئیس الوزراء و خوانین آمدند و یک ساعت

بعد کالسکه حضرت اجل آمد که شیپور زدند و بزرگان از جا بلند شدند.

زنها و بچه ها از سروکول هم بالا میرفتند و برای دیدنش خودکشان

میکردند. حضرت اجل باملازمان، به جایگاه آمد و روی صندلی نشست و

نگاهی به دوربر انداخت، در تکیه بآن بزرگی انگار پرنده پر نمی زد. زنها

برایش حرز می خواندند و قربان صدقه اش میرفتند، صورت حضرت اجل، مثل

خورشید میدرخشید. جمعیت باشاره تکیه دار سه بار صلوات فرستاد آنوقت

حضرت اجل خلعتی ها را خواست و شیپورها بصدا درآمد و سواران وارد

تکیه شدند.

آنها چهار چهار سوار بر اسبهای کهر آمدند. لباس ماهوت سرخ با

سردوشی گلابتون مطلا فینه مقوایی منگوله دار و شلوار تنگ سواری پوشیده

بودند و شوشکه بر کمر داشتند. زیر نور جارو امیر بهادری هایی که از سقف

آویزان بود نشان و گلابتون و مليله لباسشان برق ميزد و رعبی بدل می انداخت. اسبها اصیل و آموخته بودند، جلو صورتشان چشم بند و بر پیشانی شان آینه و برفرق سرشان دسته پری رنگین بود و از پیش سینه شان طاقه شال مرحمتی آویزان و زین و برگشان از چرم و مخمل یراق دوزی بود.

حیوانها در هیاهوی تکیه و صدای طبل و شیپور حالتی پرتشویش پیدا کرده بودند اما سوارها مهارشان کردند و گذر دور میدان با نظم تمام شد. وقتی سواران از در بزرگ تکیه بیرون رفتند، جمعیت چندبار برای سلامتی حضرت اجل و بقای دوران و کوری چشم دشمنان صلوات فرستاد و پس از آن سکوتی شد و شیخ حسن بانوحه خوانهایش به میدان آمد.

میدان صفحه گردی پیش روی شاه نشین بود که با قالی فرش کرده بودند و غرفه های بزرگان و خوانین مشرف بر آن بود. بقیه غرفه ها در دایره ای با فاصله بیشتر گرد میدان قرار گرفته بود و محل نشستن زنها دورتر از همه جاها، مقابل شاه نشین بود که جلو آن پرده نبوری آویزان کرده بودند.

شیخ حسن که کاغذ نوشته ای بدست داشت تعظیم کرد و با صدای رسایی که به جثه و سنش نمی آمد، خطاب به حضرت اجل اشعاری خواند که ما نمی شنیدیم امامی گفتند که در مدح شاه است و حضرت اجل دستور خلعت داد. شیخ حسن دولاشد، خلعت را بوسید و خاک پیش پای شاه را و پس پس از میدان بیرون رفت و نوحه خوانها در چهار گوشه میدان ایستادند. سکوت انتظار آمیز سنگینی آمد که صدای شیپور مثل شمشری آنرا شکافت.

مادرم گفت: شهادت اکبر و فرات رفتن ابوالفضلو می خونن!
«ابول» کوچک اندام و باریک بود. درست همانطور که می گفتند، صورتش مثل مجنونی بود که روی پرده قلمکار می کشیدند. وقتی به میدان آمد پچ پچی در زنها افتاد. هیکل ظریفش در لباس سفیدوزری که به تنش گشاد بود، لق میزد، بازوبند و حرز بسته بود و موقع وداع با مادر، حرکاتی نرم و دخترانه داشت و وقت خواندن، انگار که از شرم سرخ شده باشد، آن ته چهره زرد از بین میرفت و چشم و ابروی درشت و سیاهش جلوه ای میکرد، بهجت ملوک می گفت:

- گردن خودش، اما اینکار خداس که رنگش مژه ان بنگیا شده، همین رسواش می کنه، تخته بیفته ان که باینکار کشوندنش.
اما ابول با چه چهی ظریف و گوشنواز، دل مجلس را لرزاند و جنگیدن

و بر خال افتادنش شوری در مجلس انداخت و شور دیر نپائید.

نعش اکبر بر زمین بود که جنبشی در حاضران آمد، زنها با چشم اشک آلود درهم افتادند و برای شبکه‌های پرده به پهلوی هم سقلمه زدند. بهجت بمادرم گفت: اگه بلن‌شی بهتر می‌بینی، حاج باریك الله اومد. از آنجا که ایستاده بودم قد کشیدم و از پشت سرو کتف زنها، او را دیدم که سوار بر اسب با لباس مخمل سبز، پر کلاه خود سبز، زره بی‌پشت و بازو بند و کمر زمرد نشان. به یکدست علم سبزی داشت که بر آن عربی نوشته بود و بدست دیگر قرآنی که شمشیری بر آن بود. بر ترك اسبش مشگی از پوست بز آویخته بود و اسب کهرش پیش روی شاه‌نشین سم بزمن کوبید و کرنش کرد، و با سوار خود که سرخم کرده بود، هماهنگ شد. بعد چرخ زد و با اسب به میدان آمد، و زنان به دیدنش صیحه مستانه زدند. مادرم گفت: این لقبو حضرت اجل بهش داده‌ان، اسمش چیز دیگه‌اس. وقتی چه‌چه می‌زده، چن بار فرموده‌ان «بارك الله»، راسی که حاجی، بارك الله! و این اسم از همون وخت روش مونده.

بهجت ملوك گفت: حاج باریك الله رو رودس می‌برن، اگه بخواد دینارو بهش میده‌ان، گردن خودشون، اما اون‌ا که خاطر خواهش شده‌ان، پنج‌زاری زرد دور سرش گردوندن و به گدا داده‌ان، انیس الملوك، اقدس دونه خلیا خیلی از زنا بر اش چله نشستن، خدا آخر عاقتشو بخیر کنه!

حاج بارك الله، وسط میدان و جلو نعش اکبر از اسب پیاده شد بلند بالا و هیكل‌مند بود و کلاه خود بادو پرشتر مرغ سبز، مثل تاجی بر پیشانی عاج رنگش قرار داشت. چشمانش سبز و صورتش مثل مرمری بود که نور از آن می‌گذشت، سبیل‌هائی تاب‌خورده و بور از دو گوشه لب، تا نزدیک چانه‌اش پائین آمده و صلابتی شیرین به دهانش می‌بخشید، با سنجیدگی و وقار، گشتی بگرد نعش اکبر زد و بالای سرش ایستاد و لختی سکوت کرد.

صدای نفس بگوش نمی‌آمد. آنگاه سربلند کرد و صدا را چون نهیبی کشید و اولین کلمات، با تحریری پرموج بسوی سقف به پرواز آمد. موقع چه‌چه زدن زیر گلویش لرزشی شهوت‌انگیز داشت.

تکیه یکباره، سکوت و نفس‌شده بود و صدا از ذی روحی بر نمی‌آمد. از حلقه‌های هوا گیر سقف: رشته نورهای تار و پریده رنگ آفتاب بر میدان می‌تابید و بنظر می‌آمد که این نور از اوست که با سمان تتق کشیده. در آن پیکر کشیده و سبز، حالتی اثیری بود و من این گمان را در نگاه غمناك و حسرت

زده زندهای دیگر هم میدیدم.

وقتی سید الشهدا قرآن را بوسید و شمشیر بکمر برادرش بست و عباس دهانه اسب را گرفت و با وداعی پرتفصیل بسوی میدان رفت، زلزله ای از ضجه و فریاد تکیه را لرزاند. درمیان هیاهوی گریه و ندبه جمعیت من بغض در گلو و بهت در چشم محو منظره بودم و می ترسیدم که اتفاقی بیفتد، شاید ملکی، نوری، نظری، بر مجلس می آمد؟ شاید معجزه می شد، يك اعجاز، مثل آنچه که شنیده بودم، شاید هم آخر زمان می شد.

بنظرم میرسید که در این شور پر فریاد، رابطه ای میان زمین و آسمان برپاست و ملائکه با پاهای کوچک و چاق و موهای فر فری و شاخه های گل محمدی در طیف نوری که از هوا گیر به میدان جاری است در پروازند و او که افسار اسب بدست گرد میدان میگشت و رجز می خواند، علت این رابطه است. در تکیه اینك ولوله غریبی بود، مردان بر پیشانی و زنان بر سینه می- کوفتند و عباس که باید برای رسیدن به نهر فرات سپاه دشمن را می شکافت، نیم دوری دور تکیه میزد تا به نهر برسد. از اطراف میدان تیرهایی بر او می بارید و او ضمن خواندن سپر بر سر میگرفت و از خود دفاع میکرد، و از هرجا که میگذاشت، شور عزا را به آشوب تماشا میکشاند، وقتی جلو پرده زنبوری رسید و زنها برای دیدنش یکدیگر را درهم کوبیدند، و هنگامه ای پیا کردند، فراشها پیش آمدند و نهیب آنها برای حفظ نظم بر شور زنها افزود، ناگهان خاتون از میان زنان برخاست، پیش آمد و پاروی حمال کنار تیرك چادر گذاشت و از آن بالا رفت و با روی گشاده، مثل خوابزده ها بی پروا از همه مردم، بسته ای به طرف حاج بارك الله انداخت و او همچنانکه میرفت و چهره اش از سرخی آواز برافروخته بود، انگار که بخواهد از خود دفاع کند، بسته را گرفت، و برای لحظه ای، نگاهش در میان جمعیت چرخید و در نگاه خاتون افتاد و من تغییری در چهره اش دیدم، آنجا که ما بودیم برای دمی درسکوت فرو رفت. يك آن، صدها چشم فضول نمناك، این صحنه را دید و موجی که از شور و ضجه بلند بود، آنرا شست. من بیش از آن چیزی ندیدم. اما تصویر آن نگاه همیشه بامن ماند. چیزی گنگ، ترسناك و باشکوه شاید میلی بی ترحم بود یا شهوتی که تا آن موقع نمی شناختم و اولین دیدارش مثل گلھائی که لای کتاب بگذارند، عطری تلخ و ماندگار در من گذاشت. بقول مادرم آنروز در آن چشمان نورانی، نگاه شیطان درخشید و پس از آن دیگر چیزی جز یکزمان کور و ساکت نماند. وقتی عمو به سفر رفت، کلید سرداب

رایه‌مش کرم سپرده از عاشورا هفته‌ای بیشتر رفته بود و در این مدت، اندرونی حاج عمو زیر و رو شده بود.

مادرم تلاش میکرد که کلید را از مش کرم بگیرد، اما او کلید را بایقیه کلیدها، پرشال زده بود و شبها هم هوشیار می‌خوابید. چندبار دیدم که در مقابل اصرار مادرم گفت:

- خان سرمنو باین کلید سپرده.

روزهای اول، فریاد خشم و ناسزا و صدای کوفتن به در سرداب تا اطاقهای بیرونی می‌آمد اما چهارپنج روزی که رفت، فریادها به ضجه‌های نومیدانه رسید و دیگر صدای کوفتن در نیامد، اما بعد از هفته‌ای فریاد هم بگوش نیامد.

مادرم مثل گندم برشته می‌سوخت و دستش بجائی نمی‌رسید، مش کرم مثل میرغضب نگاهی تیز و سرد داشت.

آخر محرم بود که بهجت ملوک از شهر برگشت و بی‌صدا و یگراست به اندرون رفت، نه لب ایوان نشست و نه بقچه وا کرد. در پزمردگی نگاه هراسانش خواب مرگ نشسته بود مادرم پیش دوید، سلام نکردند، سرتکان دادند و بهجت سر روی شانه مادرم گذاشت و مدتی گریه کرد. مادرم حوصله کرد و دل‌داری‌اش داد و می‌خواست برود که خبر را شنید، ایستاد و به ما نگاه کرد، گرد او زنان با چارقده و چادر سیاه ساکت ایستاده بودند آهسته گفت:

- انالله وانا الیه الراجعون.

و بیش از آن، حریفی ن‌زد، صورتش مثل سنگ سخت شد و نگاهش براق و هراسان، خبر مرگ همیشه او را خیره می‌ساخت، مرا پیش مش کرم فرستاد.

مش کرم پیش روی سرداب حیاط خلوت روی نمد نشسته چپ می - کشید و چشم‌های گود رفته‌اش بالای برجستگی استخوان گونه مثل چشم جغد غمگین بود، وقتی گفتم، چپ می‌گذاشت و سر بآسمان بلند کرد و گفت:

- لااله الا الله، الهی بزرگی به خودت می‌برازد و بس.

دست پرشال برد و کلید را باز کرد که بمن بدهد، مادرم از پشت سر کلید را گرفت و به مش کرم که ترسیده بود گفت:

- وفا بقای دنیا رو می‌بینی؟

مش کرم جوابی نداد انگار گریه می کرد.

در سرداب را که باز کردند، چشم چشم را نمی دید. جز شعاع باریکی که از سقف پای پله ها را روشن می کرد هیچ روشنائی نبود و نور خاکستری غروب در فضای بیرون می ماند. پله های سست و کفک زده، بطرف کف سرداب که آجر فرش بود پیچ می خورد و جای دود چراغ نفتی روی دیوارها، مانده بود اما در سرداب چراغی نبود.

چشم که بتاریکی عادت میکرد، خزه و کفک و باریکه گیاهانی مثل دم مار میدید که از دیوارها آویزان بود و لای رشته های تیره رنگ آنها، کارتنگ بسته بود.

مادرم بسم الله گویان پیش میرفت. جعبه های خاکه ذغال، خمره های سرکه، و تاپوهای سفالی کنار دیوار بود و قرابه های گل گرفته روی رفها. اینجا و آنجا خرت پرتها کهنه در پوشیدگی خفته بود. ته سرداب، بالای رفکی که زیر آن گود رفتگی اجاق بود، گرده چوبی کار گذاشته و از گرده چوب طنابی آویزان بود و در گود رفتگی اجاق، برق چشمان خاتون، مثل گرگی زخمی میدرخشید. مادرم گفت:

- لاله الا الله.

و دیگر چیزی نگفت و ایستاد. خاتون جمعی خورد و آه در سینه اش شکست، ولی حرفی نزد. مادرم جلوتر رفت و گفت:

- می تونی سرپا بلن شی؟

جوابی نیامد. برق چشمان خاتون خاموش شد و نفس های تند و هراس زده اش گمان بدی پیش آورد، مادرم سر تکان داد و گفت:

- آره... میدونستم، خدا بخیر بگذرونه...

اما لحنش را مهربانتر کرد و دست پیش برد و گفت:

- عیب نداره. دستتو بده من، پاشو... پاشو، توجوونی، توجوونی همه چی آسون می گذره...

آنوقت مکشی کرد و همانطور ماند و با تردید و وحشت گفت:

- گیساتم بلن می شه... دستتو بده، پاشو.

صدای نفس خاتون مثل خورخور حیوانی بگوش می آمد و چشم ما کم کم او را میدید که در تاریکی کنج اجاق مچاله شده و نیم تنه اطلس صدفی اش از خاک و دوده سیاه بود و سرش گوله به گوله طاس می نمود و موهای تنک کوتاهی که از بند قیچی رسته بود، دور پیشانی اش وز کرده

بود. بیشتر که رفتیم، جای زخم شلاق کنار لب و روی سینه و دستهایش به خون خشکیده و به سیاهی نشسته بود و چشمان خیره‌اش، با آن نگاه حیوانی به کاسه آب شکسته و خرده نانهای خشکیده‌ای بود که موش می‌برد. از سقف بالای سرش، عنکبوت و هزارپاهای رطوبت زده بیحال در تارها و رشته کفکهای آویخته تاب می‌خوردند.

مادرم انگار با کس دیگری حرف بزند گفت:

— تقصیر کسی نیست نازنین! آدم نبایس اختیارشو دس دلش بده اگر ام‌زینل به حاجی نمی‌گفت یکی دیگه پیدا می‌شد که بگه، همه مته‌هم‌ان، تو خودت به خودت ظلم کردی، آخه کدوم زنی جرأت می‌کرد از خونه شوهرش، با نوکرو کالسکه بره دنبال یه تعزیه خون؟ لاله‌الاله، نمی‌خوام دهن واکنم. خودت کردی، خانمیتو حروم کردی، مگه نمی‌دونسی که اون یه سر داره و هزار سودا؟ مگه نقل دختر فخم‌التجارو نشنفته بودی؟ مکثی کرد و نگاهی به خاتون که خیره و بیخود نشسته بود، و ملامت-کنان گفت:

— غیر از اون، فکر آبروی خان نبودی؟ خدائی شد که روز عاشورا توشلوغی تورو ندید، اگنه همونجا سر از تحت جدا می‌کرد، دسمال بسه انداختی که چی بشه؟

سکوتی شد و صدای نفس‌های خاتون که در بغض گلو می‌شکست. مادرم آهی کشید و گفت:

— پاشو، به شیطان لعنت کن، من می‌برمت.

دست پیش برد که خاتون را بگیرد و او خود را پس کشید، نفس‌هایش تندتر شد. مادرم گفت:

— پاشو، برو خدا را شکر کن که قضیه همین‌جا تموم شد، آخه زن، زن شوهردار و خواهر خوابی؟ اونم اونقد بی‌تمهید و ملاحظه؟

خاتون انگار کنج اجاق فرومیرفت چون دیگر چیزی از او پیدانلود. مادرم کنار اجاق چمباتمه زد. میدانست که نمی‌تواند خاتون را بیرون بیاورد، اما دلش نمی‌آمد که او را با آنحال بگذارد، مستأصل مانده بود که نورفانوسی پیدا شد. نور، صورت زخم‌دار و تیره از دوده خاتون را روشن کرد، بهجت فانوس را کنار رفك گذاشت و جلو اجاق نشست و دست خاتون را گرفت، چند بار بر آن دست کشید و بعد آنرا بوسید و گریه کرد، مادر هم با او گریه کرد، اما خاتون ساکت ماند و خیره به آنها نگاه میکرد. بهجت بمادرم گفت:

- پنداری تو خودش نیس.

مادرم مستأصل سر تکان داد و زیر لب چیزی گفت، عقاش بجائی نمیرسید. بهجت لحظه‌ای به خاتون نگاه کرد، باز برقی درچشمش درخشید و خاموش شد، بمادرم اشاره‌ای کرد، هردو پیش رفتند و دست‌های خاتون را گرفتند. اما او مثل حیوانی خورخور کرد و خود را پس کشید، کشمکشی در گرفت، خاتون لگد میزد و مقاومت میکرد، و زورش آنقدر زیاد شده بود که آنها حریفش نشدند، عاقبت هردو مستأصل و خسته ایستادند، مادرم بدیوار تکیه کرد و دست به قلبش گذاشت، آنموقع انگار پیر و شکسته شده بود.

بهجت خیره به خاتون که بانگاهی براق و مظنر باو مینگریست و لب خونینش را بدنشان می‌گزید و صدای خور خورش در فضای خاکستر آلود می‌پیچید نگاه کرد، لختی نگاه کرد، بعد دولا شد، سربه‌گوش خاتون گذاشت و ماموقع را گفت، صدایش با آنکه بسیار آهسته بود، درفضا می‌پیچید و نور فانوس از آن سرخ شده بود، چنین حکایتی را یکبار بیشتر نمی‌توان گفت و یک بار بیشتر نمی‌توان شنید، اما برای همیشه مکرر می‌شد، همیشه مکرر می‌شد.

کنار نهری درظهر آباد بود، یاصفائیه، شبها بساط پهن می‌کرده‌ان، خدا عالمه، شاید خانومم می‌آوردن. عرق بوده و بنگ و تریالکوساز و ضرب هم داشته‌ان. ابول شلیته می‌پوشیده و به انکشتانش زنک می‌بسته و می‌رقصیده. چها می‌کرده‌ان. گردن خودشون. شب جمعه بوده یا جمعه‌شب، توهمین ماه عزیز، توهمین مجلسا که چیز خورش کرده‌ان، گویا زهر و ریخته‌ان تو استکان دوا و کلکشوکنده‌ان، حالا دختر فخیم التجار مونده باحجله چیده و واجیده‌اش باتخمی که تو شیکمشه، زن بیچاره‌اشم باسه تایتیم! مادرش وقتی شنیده آجر به سرش کوبیده و چشمش مثل دونه انکورتر کیده... گفته بعداون، نمی‌خواد دنیارو ببینه، شیخ حسن... رفته پابوس حضرت اجل. بلکی خونخواهی بشه... دسه را افتاده...

میگن روسنگ مته سهراب یل خوابیده بوده، صورت آروم... چشم‌ها بسته، انگار هزارساله که خوابه... آبوکسه ریخته‌ان روش، صدای واحسینا بلن شده...

بهجت نفسی بلند کشید و بی‌قید و غمگین گفت:

- ای بابا... همه میدونسن، هزارتادشمن داشت... تعزیه‌دیگه تموم

شد...

خاتون مثل ببری خیز برداشته بود و لب زیرین را طوری می‌گزید که یکرشته باریک‌خون بچانه‌اش سرازیر بود، نفس‌ها حالاتند و مقطع می‌آمد و سینه مثل دمی بالا و پائین میرفت، بهجت انگار تازه او را میدید، دستش را رها کرد و بلندشد، دوقدم عقب رفت و بی‌اختیار بازوی مادرش را گرفت، لبهای مادرش بهم خورد اما چیزی نشنیدیم، صدا پیرامون ما مرده بود. خاتون یکباره، مثل گنجشگی که پرباز کند از گودی بیرون پرید دو دستش را گشود و بهم کوفت و نعره‌ای زد که جرزها، قندیل‌ها و کفک و تار عنکبوتها لرزید و ما را که جلویش بودیم به اطراف پرت کرد و بسوی پله دوید.

سرپله بانعره‌ای کرم‌را بگوشه‌ای انداخت و جستی بسمت در زد، زینل جلو دوید که او را بگیرد، نعره دیگری زد و کف دهانش را بصورت او پاشید و باهشت او را بدیوار کوبید و در را باز کرد و سروپا برهنه، باهمان نیم تنه و شلیته کوتاه، بکوچه زد.

نعره‌هایش، در کوچه، در دیوار بلند یخچال‌ها، می‌پیچید، آنوقت شب، مردم بیشتر درخانه بودند، درها باز شد و سایه‌هایی بیرون آمد، مردان با زینل که فانوس گرفته بود، سر در پی‌اش گذاشته بودند... اما جز دنباله نعره‌ها که هر دم ضعیف‌تر می‌شد نشانی نداشتند. گفتند که فریاد تا ساعتی در تارایی‌کی کرت‌ها و هاشورهای صیفی بگوش می‌آمده و بعد در دامنه تپه‌های «بی‌بی» گم شده بود.

سحر، زینل با فانوس خاموش بخانه برگشت.

پایان - بهمن ۱۳۵۶

پیرمرد و دریا

پیرمرد تمام بعدازظهر را روی آخرین پله سکوی نزدیک آب نشسته بود، قوز کرده، پیر و خسته. قلاب ماهیگیری و کیسه نایلونی محتوی طعمه در کنارش بود اما هنوز بآب نینداخته بودش، ساکت و درخود طپیده با چشمانی تنگ و نمدار و ریش زیر چند روزه‌ای که پهنه صورت تکیده‌اش را پوشانده بود. سوز پائیزی سطح موج و چین‌دار آب را طی میکرد و به پیرمرد و موج‌شکن و سطح خیابان هجوم می‌آورد. بندردرجنب و جوش بود، درخیابان بعدازظهر زیر درختان بی‌برگ میموزا با شاخه‌های سوخته رفت و آمد عابرین و اتومبیلها محسوس بود و قهوه‌خانه روبه دریا پر از بیکاران و بازنشسته‌ها و قایق‌رانان بود. پیرمرد زانوهای را بغل کرده بود و آنطرف شط به رزمناو که بزرگ و سنگین و سربی لنگر انداخته بود نگاه میکرد. آب سبزه تیره و مخملی و موج با گذر قایق‌ها و گاه دوبه‌ای باری چین می‌خورد و بکناره بتونی سکولب‌پر میزد. نگاه پیرمرد فقط به کشتی بود. اگر از دور نگاه میکردی انکار مجسمه‌ای بود قوز کرده که به روبرو خیره شده باشد، حالت غمزده‌ای داشت و سکوتش تلخ بود و بار سنگین داغ‌تهایی روی پشت قوز کرده‌اش بچشم می‌خورد، لباس که بتن داشت برای هوای گزنده بعدازظهر پائیز کم بود، شلوار کتانی کرم رنگی با کت کهنه بی‌قواره و کلاهی تابستانی نیم‌دار که دوره بالای لبه‌اش عرق کرده می‌نمود. پسرک فرز و چابک از بالای سطح خیابان پله‌ها را دوتا یکی جست زد و کنار پیرمرد ایستاد. پیرمرد توجهی نکرد، حتی برنگشت نگاه هم نکنند، پسرک درمابه‌های سنی بین نوجوانی و بلوغ، لاغر و سوخته اما تیز و زرنگ بود

با چشمانی سیاه و براق و لبخندی پر از شیطنت، موهای سیاه ریخته روی پیشانی، بیحوصله و بهانه‌جو. آب‌رو به‌مد بود و انگار مهی پیش‌رس داشت از سطح دریا برمی‌خواست امادمی نامرئی هنوز نتنیده ریشه ریشه‌اش می‌کرد و میراندش. پیرمرد همچنان ساکت و در خود بود. پسرک سرفه‌ای کرد، يك كشتی يدك كش سوت کشید. تیز و کشدار و يك مرغ کاکائی در انحنای انعکاس سوت کشتی رو به نخلستان پرکشید و نگاه صامت پیرمرد را دزدید. پیرمرد مرغ را تا کناره‌های ساحل و بعد از آن تا سبزی مرطوب نخلستان با نگاه تعقیب کرد. پسرک به قلاب و طعمه‌ها نگاه کرد و گفت:

- چرا بآب نینداختیش؟

پیرمرد سر برگردانید، آرام و بی تفاوت، نگاهش نمدار و خسته بود. زانویش را باز کرد و کش داد و دوباره جمع کرد. درد را توی مفاصلش حس کرد پسرک لبخندی دوستانه زد و پیرمرد رام شد. چیزی در چهره و لبخند پسرک بود که پیرمرد را بیاد پسرش می‌انداخت، زیر چشمانش چروك بیشتری برداشت و نگاه نمدارش برق زد، لبها نامحسوس لرزید، پسرک به قلاب ماهیگیری اشاره کرد. پیرمرد دوباره به کشتی نگاه کرد و گفت:

- دل و دماغ ندارم.

پسرک یقه بلوز پشمی‌اش را بالا گرفت و گفت:

- داره سرد میشه، میخوای بندازمش بآب... شایدم...

پیرمرد با دست اجازه داد اما نگاهش را برنگرداند، پسرک دور زد و قلاب را باز کرد. کمی خمیر و یکی دوتا کرم، یکی از کرم‌ها جنبید و قوز کرد. پسرک کرم را گرفت، کرم پیچ و تابى بخود داد و ناراحت میان انگشتان پسرک جا گرفت. پسرک شیطان و مغرور و بیرحم با تانی کرم را بقلاب زد و انگشتانش را از مایع لزج با شلوارش پاک کرد.

- کرم بهتره یا خمیر؟

پیرمرد دور بود با رؤیاهایش و پسرک از بالا که نگاهش میکرد جثه‌اش کوچک بود و سرشانه‌هایش تیز بچشم می‌خورد پسرک گفت:

- بابا...

پیرمرد گفت:

- ها...

- ماهیا چی بیشتر دوس دارن؟

پیرمرد که رزمناو را نگاه میکرد گفت:

- اگه گشنه باشن فرقی نمیکنه.

و یادش آمد که از دیشب چیزی نخورده بود، شکمش یکباره انگار که بیدار شده باشد پیچ داد و مالش رفت، سرما را حس کرد که به پشتش نیش زد و مفاصلش انگار سفت و سخت شد، زانویش را مالید انگار چوب خشک بود. دوباره ساحل آنطرف را و رزمناو را نگاه کرد از دورسربازها را دید که روی عرشه داشتند پست نگهبانی را تحویل میگرفتند، هرروز درهمین ساعت این مراسم منظم و دقیق اجرا میشد. پیرمرد قبلاً هم این صحنه را دیده بود، انگار عروسک‌های کوکی چند قدم بجلو رویدماغه رفتند، ایستادند، تفنگ بدوش، شق و ورق، عقب گرد کردند و برگشتند بجای اولشان. مثل یک بازی کودکانه. جایشان را دادند به سربازهای دیگر. پسرک قلاب را بالای سرش تاب داد و آب انداخت سطح ژلاتینی آب چین برداشت و گله‌ای از ماهیهای ریز گروهی به کناره هجوم آوردند و از نگاه پسرک گم شدند، پسرک گفت:

- تخم سکا از شون دلخورم.

اما پیرمرد درخود بود و انگار گرسنگی را هم خواب میدید، افکارش درهم و مغشوش و قاطی می‌جوشید و تیکه پاره میشد. یک قایق پاروئی از کنارشان گذشت و قایقران جوانی که پارو میکشید روبه پسرک داد زد:

- هی ناصر... دیشب گمرک را زدن و تو اینجائی؟

پسرک داد زد:

- به قیر سیاه به من و توچه.

قایق روی جاری امواج دور شده بود اما قایقران شنید و سر بر گرداند و جواب داد اما صدایش در سوت یک کشتی گم شد و پسرک کم محلی کرد. برگشت و به پیرمرد که کنارش نشسته بود گفت:

- میکه گمرک را دیشب زدن!

پیرمرد فقط لبخند زد. این بار لبخندش خیلی مهربان و دوستانه بود جابجا شد و گفت:

- توناها ر خوردی!

پسرک خندید و گفت:

- چی میگی بابا... نزدیک شامه.

قلاب کشیده شد. پسرک با خوشحالی دست آزادش را ستون دستی کرد که قلاب را داشت، نخ نایلونی حسابی کش آمد و تیز تا مسافتی کشیده

شد. پسرک همانطور که هوای قلاب را داشت گفت:

- دازه نوك ميزنه.

پیرمرد نگاهش به رزمناو بود و حواسش نبود، پسرک با کنجکاوی مشکوک برگشت و به او نگاه کرد. ماهی قلاب گرفته بود و داشت میکشید. پسرک میخواست پیرمرد را درشادی خود شریک کند اما دید که پیرمرد انگار داشت گریه میکرد. با ضرب قلاب را کشید نخ شل شد و پسرک وارفت. ماهی طعمه را خورده بود اما بقلاب نیافتاده بود. پسرک به پیرمرد نگاه کرد و متأثر از گریه اش گفت:

- چه شده بابا... چرا گریه میکنی؟

پیرمرد اشکهایش را پاك کرد و پاشد. زانوهایش بسختی باز شد، تقلا کرد و قوزش را راست کرد، آرام و دلگیر از پله ها بالا رفت. گیج بود و منگ. عرض خیابان مرطوب را طی کرد و توی قهوه خانه رفت روی صندلی چوبی در گوشه ای نشست، دستش را ستون سرش کرد و به مشتریهای قهوه خانه نگاه کرد. انگار تازه آنها را دیده بود. وقتی داشت چای داغ را یواش یواش می نوشید شنید که یکی از قایقرانها به بغل دستی اش میگفت:

- دیروز سحر اعدامشون کردن.

پیرمرد استکان در دست ماند و دلش چلانده شد، بغضش را فرو داد و شنید که دومی گفت:

- میخواستن کشتی را منفجر کنند.

از میز کناری کسی وارد صحبت شد و گفت:

- اگه کشتی منفجر شده بود چه قیامتی میشد.

- اینا کیا بودن؟

- دونفر بودن. دور از چشم نگهبانا شبانه زده بودن به کشتی.

- پس چطور آتش نكرفت.

- نمیدونم لابد علتی داشته.

مرد عربی دشداشه پوش بسیگارش پك زد و گفت:

- اونا مطمئن بودن که منفجر میشه. یه بلم دزدیده بودن و رانده بودن

رو بدریا.

- چطوری گیر افتادن؟

- صبح توده انه فاو گیرشون آوردن.

کسی گفت:

- اما چه دلی داشتن بنازم.

پیرمرد حس کرد انگار ضربه‌هایی پتك وار باو وارد میشود، شقیقه‌هایش گرم و گرم می‌کوبید و گلویش تلخ و خشک شده بود. شکمش یکباره چنان درد گرفت که پیرمرد را روی میز تا کرد چند لحظه بعد نفس تازه کرد، از جیب کتش پول خردی روی میز گذاشت و از قهوه‌خانه بیرون زد، دردی ناشناخته در تن و جانش چنگ انداخته بود و بغضی گلوگیر داشت خفه‌اش میکرد. ابرها فشرده و تیره از جنوب کشیده شده بود روی شهر و بندر دلگیر بود و مدومه روبه بالادم داشت. پیرمرد چند قدمی روبه جنوب در خیابان ساحلی گام بر داشت، غروب پائیزی چیره شده و مه روی دریا فشرده‌تر شده بود دست‌ها را توی جیبها چپانده بود و آهسته قدم بر میداشت، دیگر به گرسنگی فکر نمیکرد. سوز سرما پوست چروکیده صورتش را نیش میزد و چشمانش میسوخت. ایستاد. رزمنو را دید که حالا چراغ‌هایش روشن بود. حتی چراغ بعضی از کابین‌ها. آه کشید و برگشت بطرف سکوی بتونی که پسرک آنجا داشت ماهی میگرفت. سرپله همسطح خیابان ایستاد که پسرک برگشت اینبار تمام چهره جوان و چشمان براش خندید. دل پیرمرد فشرده شد. همان خنده پسرش در نوجوانی بود.

پسرک گفت:

- بابا یدونه گرفتم.

و ماهی را نشان داد. ماهی کوچکی بود. باندازه يك كف دست کمی بزرگتر. پسرک برش داشت و رو ببالا گرفت که پیرمرد ببیند. با خنده گفت:

- اما مالی نیست.

پیرمرد لبخند بر لب و اشک در چشم سرش را تکان داد. پسرک قلاب را کشید و نخ را حلقه کرد. وقتی داشت قلاب را جمع میکرد گفت:

- لامسب همش نك میزنه.

تند و فرز قلاب را توی کیسه نایلونی چپاند و بالا آمد کنار پیرمرد ایستاد و گفت:

- بابا خونه ت کجاست؟

پیرمرد شانه‌های لاغرش را بالا انداخت. پسرک با مهربانی نگاهش کرد و دستش را گرفت و گفت:

- بریم یه شامی بزنیم.

پیرمرد بی آنکه حرف بزند راه افتاد پایای پسرک وحس کرد چقدر به جوانک غریبه نزدیک است. پسرک تندتند حرف میزد میگفت:

نزدیک چادرای کولیا یه اطاق داریم بایکی از دوستانم هم خونه ایم. ابرها پائین آمده بود اما نمی بارید و پرچم عمارت گمرک و اداره بندر درباد تکان میخورد و نور چراغهای خیابان در سطح آب منعکس میشد و آب که چین دار و مواج بود. آئینه های نور می شکست و هزار پاره میشد و دنباله هایش کش می آمد و موج بر میداشت، گم میشد و دوباره منعکس میشد. پسرک تعریف کرد که چطور اطاق را با دوستش تصرف کرده بودند و سقف زده بودند و حالا دوستش چند روز است که در زندان بسر میبرد. پیرمرد با صدای گرفته ای پرسید:

— چرا رفته زندون؟

— یه هفته پیش وقتی به دوبه عسلوشمیخون میزدیم گرفتنش، من و یکی دیگه از بچه ها زدیم بآب، با شنا رفتیم آندست. اما سید شهرگیر افتاد. پسرک سرراه درحالی که از پیرمرد جدا میشد گفت:

— چند نخ سیگار بگیرم.

وقتی برمیگشت جیبهای شلوارش پر از تخم مرغ بود و توی دستش یک قطعه پنیر و کمی آجیل بود. چشمانش خندید و آجیل را به پیرمرد تعارف کرد. پیرمرد گفت:

— نه دندون ندارم.

پسرک درحالی که می خندید گفت:

— با یارو بلوچ حساب دارم، اگه سیگار بخرم تخم مرغ یا حلوا یا پنیر مچانیه، خب دیگه.

پیرمرد از پهلوی نگاهش کرد و دید چشمان درخشانش برق میزد و پر از شیطنت و لودگی بود. پسرک دوباره گفت:

— ازش کش میرم. آدم ناجوریه... براشهربانی جاسوسی هم میکنه و گاه بچه ها را لو میده.

پیرمرد سرتکان داد و سرفه کرد. پسرک گفت:

— حالا فقط نون بخیریم... روغن داریم.

وقتی رسیدند بآخرهای شهر شب شده بود. توی نخلستان سیاه چادرهای کولیها درهم و برهم دیده میشد و از یکی از چادرها صدای موسیقی که با رباب میزدند شنیده میشد و کسی که روی دنبک ضرب گرفته بود. پسرک گفت:

- بعد از شام آگه بخوای میتونیم بریم کولی بازی... خرجی نداره...
ازمن پول نمیگیرن. آخه من و برو بچه ها هواشونو داریم.

پیرمرد گفت:

- نه آگه میخوای تو برو.

اطاقلک کاهگلی بود باسقفی از چوب و حصیر و پوشال درخت خرما با يك
زیلو و رخت خواب کهنه ای که گوشه اطاق بود و يك منقل و کمی خرت و پرت.
پسرک پس از اینکه پیرمرد را جابجا کرد گفت:

- برم کمی هیزم بیارم... از کولیا میگیرم.

وقتی برمیگشت يك بغل هیزم خشک آورد و با دقت توی منقل چیدو
از فانوس روی آن کمی نفت ریخت و کبریت کشید. فوری دست بکار شد،
ماهی را تمیز کرد و نمک زد و هیزمها که گرفت روی آتش کباب کرد و بعد از تخم
مرغها نیمرو درست کرد و روی روزنامه جلوی پیرمرد گذاشت. اطاقلک گرم شده
بود و بوی غذا شامه پیرمرد را نوازش میداد. وقتی شام را شروع کردند
پسرک انگار که چیزی یادش آمده باشد از جا پرید و دم در صدا کرد.

- آهای... چلوب...

کسی از توی یکی از چادرها جوابش را داد. پسرک گفت:

- آگه عرق داری بفرست بیاد.

چند لحظه بعد دخترکی سبزه با گیسوهای بلند و بینی واره طلائی وارد
اطاق شد. از دیدن پیرمرد کمی تعجب کرد، بطری نیمه پری در دستش بود.
گفت:

- ناصر... بگیر.

چشمان سیاه زیبایش پیرمرد را ورنده کرد. پسرک همانطور که بطری
را میگرفت گفت:

- مونا این دوستمه.

پیرمرد لقمه را که بر میداشت دخترک را نگاه کرد، مونا از طاقچه دو
لیوان پلاستیکی آورد و بدست پسرک داد. وقتی داشت میرفت برگشت و یواش
گفت:

- دو تا مامور بالباس شخصی صب اومده بودن پرس و جو... درباره

سید شبر.

پسرک لیوانش را دلخور برداشت و گفت:

- به هتل هتو کشان خندیدن.

وقتی دخترک داشت میرفت پسرک صدایش زد.
- مونا...

دخترک که نگاه کرد پسرک بالبخند باو چشمکی زد. دخترک تند قدم برداشت و توی تاریکی گم شد. پسرک گفت:
- ازش خوشم میاد... اما حیف باباش دوستمه.
پیرمرد گفت:

- چه عیبی داره بگیرش.
- نه فایده نداره. آخه کولیا دختراشون رقاصه میشن.
و به لیوان پیرمرد اشاره کرد.
- بزن گرم شو... گاه وقتی ما خیلی اعیون میشیم... البته اگه از کشتی ها ویسکی بزنیم...
عرق را سرکشید و روی آن کمی غذا در دهان گذاشت و گفت:
- اما حالا باس با عرق بسازیم.
اطاق گرم شد و پسرک و راجی میکرد. از خودش میگفت و از دوستانش و گاه دستبرد به کشتی های تجارتنی، فروش جنس قاچاق، الواطی، درگیری با مأمورین و...

از پیرمرد پرسید:
- راستی بابا، تو خونه زندگی نداری؟
پیرمرد تلخ و آرام گفت:
- داشتم... تا دیروز داشتم.
پسرک کنجکا و پرسید:
- چرا تا دیروز؟
دوباره پرسید:
- بابا تو بچه هم داری؟
- داشتم... مثل تو یه پسر داشتم.
وقتی داشت اینرا میگفت صدایش خش دار و لرزان بود و چشمانش نمدار. پسرک از دیدن چشمان پیرمرد متأثر شد و انگار که کار بدی کرده باشد بالحنی پوزش طلبانه گفت:
- ببخش بابا نظری نداشتم.
پیرمرد دست کشیده خشک شاخه مانند اش را تکان داد و گفت:
- نه پسر... ابدآ ناراحت نشو... اما من همه چیم را از دست دادم.

- براچی؟ چطور شد.

پیرمرد اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- خونه خراب شدم.

پیرمردانگار مست کرده بود و گونه‌های استخوانیش گل انداخته بود،

يك قلمپ از عرقش را خورد و گفت:

- زمانی مایه خانواده حسابی بودیم... دوتا پسر و یه دختر... پسر

بزرگتر زود رفت دنبال زندگی خودش... کویت و آنجاها و مارا فراموش

کرد اما اون یکی پسر... پسر خوبی بود، خانواده را دوست داشت، ما را

دوست داشت، فامیل و همسایه‌ها ازش راضی بودن، زحمت میکشید، کار

میکرد و درس میخواند و بهمون کمک میکرد. گاهگداری می‌نشست پای حرف

من و مادرش، مهربون بود و دلسوز. کتاب زیاد خونده بود و حرفهای خوبی

بلد بود، شاد و پر جنب و جوش بود تا اینکه چند سال پیش ما گمش کردیم، از

هر جا که میشد سراغ کردیم خبری گیر نیاموردیم مادرش از غصه دق کرد و دختر

رفت بی شوهر و بچه‌داری و من بکلی تنها شدم. بی‌کس شدم... چطوری بگم

او ستونی بود که میتونستم بهش تکیه کنم، بعد چهار سال خبر آوردن که

زندونه اما خیلی دیر شده بود دیگه مادره از دست رفته بود. خونه از هم

پاشیده بود... وقتی رفتم دیدنش خیلی لاغر شده بود و تکیده اما کلی مرد

شده و از سابق بنظر مردتر هم اومد... از پشت میله‌ها دلداریم داد. وقتی

دراومد چند وقتی با هم بودیم اما بعد گاهی غیبتش میزد... انگار گرفتاریش زیاد

شده بود. منم راضی بودم همینکه سلامت بود خوشحال بودم... تا اینکه

دیروز خبرش را آوردن... یعنی خبرش همه‌جا بود، رادیو... روزنامه...

کوچه و بازار... قهوه‌خونه...

پسرك دید پیرمرد دارد بیصدا گریه میکند، آرام و تسلی دهنده

گفت:

- پس پسر تو بود بابا...؟

پیرمرد بغض را فرو داد و دماغش را بالا کشید. پسرك پرسید:

- کدوم شون...؟

- یکی شون... چه فرقی میکنه... شایدم هر دو تا شون.

پسرك چنان احساس غم و دل‌تنگی کرده که می‌خواست گریه کند... او همه

ماجرا را در شهر شنیده بود و حالا پدر یکی از آنها مهمانش بود. خیلی سعی

کرد چیزی بگوید و پیرمرد را دلداری دهد اما دید که نمیتواند، اندوهگین

عرقش را خورد و بفکر فرو رفت. بعد از لحظه‌های چند بی‌آنکه سر بلند کند گفت:

- خدا بیامرز دش...

بعد گفت:

- بابا ترا بخدا بیا برا همیشه اینجا بمون... کاری نداشته باش که من

باشم یا نه... بهم قول بده.

پیرمرد درسکوت و بیصدا گریه میکرد و پسرک تمام شب را بیدار بود. روزهای بعد نگهبانها و عابرين جوانکی را می‌دیدند که دور و بر انبار دینامیت می‌پلکید و از بعضی از کارکنان گمرک راجع به قدرت تخریب و مقدار دینامیت پرس و جو میکرد.

«ما قاسم را نمی فروشیم»

ماه جبین خانوم باد گلو میکند، غبغبش را میخاراند، لبش را میگذارد نولکنی قلیان عمه بلقیس، چشم و ابرو میآید، لبش را بر میدارد و حرف میزند. دود قلیان قاطی حرفهاست.

— نه بلقیس خانوم جان. دوره برگشته است. حالا دیگر جوانها میخواهند دنیا را بسازند. خب بسازند. پیروپاتالها که کاری از پیش نبردند. يك موقعی حرف آقایان میان مردم در رو داشت، اما حالا کودین! کوايمان؟ پایهها را شل کرده اند. دانستند که چکار کنند. که از کدام دریابند تو، که کسی بهشان نگوید عوضی آمده اید. اول لامذهبی آوردند. زنها را سروکون برهنه کردند. هر چه فرنگیها بلا نسبت شما که می شنوید، ریده بودند، مجبورمان کردند که جمع کنیم. يك موقعی بود که مردم میرفتند تماشای تعزیه. هم از دینشان سردرمیآوردند هم از دنیاشان اما حالا کسو؟ کجاست؟ تلویزیون آورده اند، پس مانده غذای فرنگیها. حالا دیگر بچه ها یا ادای سرخپوستها را درمیآورند، یا اینکه دست میاندازند گردن هم و عشق بازی میکنند. اسم مملکت هم مملکت اسلامی است حکایت کوسه وریش پهن است. نه رومی هستیم، نه زنگی.

— چه میدانم والله خدا باعث وبانیش را ذلیل کند.
و مادرپاهایش را گذاشته بود لب حوض و حرفهای عمه بلقیس و ماه جبین خانوم را گوش گرفته بود. همه صدایی که از مادر می شنویم صدای ناله است، آنهم در شبهایی که تب میآید سراغش. و صدای بلند نفسش و تیکه

۱- از رمان «در فصل بی تردید غربت»، جلد اول، بند سی و چهار.

غم، دلش را مشت می‌کند.

- این حرفها هم از آن حرفهاست بلقیس خانوم جان. د جوانها زیر بار همین حرفها نمیروند دیگر. با چشمشان می‌بینند، با دستشان عمل میکنند. درس خوانده‌اند، از کار دنیا سر رشته پیدا کرده‌اند، حق دارند که زیر بار حرف زور نروند. يك موقعی مردم می‌رفتند توی حرما، توی مساجد، بست می‌نشستند. توپ و تفنگ را آنجاها هم بردند. حیا را خوردند و آبرو را قی کردند. الان جوانها گله‌گله سربه‌نیست میشوند. کاسه دارد مادر جان کم کم لبریز میشود. ماتم گرفتن ندارد. بقول خودشان جوانها را می‌برند، آنجا که عرب نبی‌اندازد. دفعه اول به حبیب خود من، اینرا گفته بودند بکنند. هرچه می‌خواهند، بتازانند. دنیا اینقدرها هم بی‌صاحب نیست. دیر یا زود بساطشان جمع میشود. همین الان کوس‌سوائیشان را سر همه بامها بصدا در آورده‌اند. خبرهایش تا آنسر دنیا میرود.

- باشد، ماه‌جبین خانوم. همه اینها را که می‌گوئید، باز هم جوانی میکنند. عقلشان به کارشان نمیرسد. يك فامیل را چشم‌براه و ماتم‌زده میکنند. هنوز که هنوز است، هر که در بزند می‌گوئیم قاسم است، حسین است. کار اینجوری پیش نمیرود. چوب نقاره فعلا دست آنهاست. خود نقاره هم زیر بغلشان. می‌زنند و بقیه صداها گم میشود.

ما و ماه‌جبین خانوم اینها هردو، غم‌ها مان از یکدست، از یک رنگ است. برای همین است که عمه بلقیس اینقدر به ماه‌جبین خانوم نزدیک نشسته است. هنوز به‌نی‌قلیان پک نزده، قلیان را می‌چرخاند طرف ماه‌جبین خانوم. آدم همدردش را که می‌بیند، غمش سبک می‌شود.

- اصلا بگید خانوم این پسر آزارش به‌مورچه می‌رسید، نمی‌رسید.

- يك فامیل حسرت بچه‌ام را می‌خورد.

- آقا داداشم را که میدانید، اخلاق درست و حسابی ندارد. پاری‌وقتها بلد خلقی میکرد. بگید این پسر سر بالا کند؟! ابدآ.

هر دو حرفهاشان مثل هم است. هر دو یکی‌اند.

- ایرادش همین بود خانوم. سرش توی کتاب و اینجور چیزها.

- یكوقتها مثل دیوانه‌ها پا می‌شوم، می‌روم مسگر آباد. گله‌به‌گله

می‌نشینم. هی روخاکها دست می‌کشم. پیش‌خودم می‌گویم، یعنی اینجاست؟! بچه‌ام یعنی اینجاست؟! بوی بچه‌ام را می‌شنوم! اما نمیدانم... ولیهایش یکهو لرزید. با گوشه چادر چشمهایش را گرفت. از آنجا که ماه‌جبین خانوم از

مادر چاق تر است، هنوز برای گریه کردن اشگهایش تمام نشده. غصه برای عمه بلقیس آنقدرها کهنه نیست که ساکت بنشیند. اما مادر که میآید توی ایوان غمش را و بغضش را میخورد. دهانش را میآورد جلوتر.

- نباید پاك از شان دست شست. یكوقت دیدی در زدند و آمدند تو. و ماه جبین خانوم مستقیم نگاه کرد توی چشمهای عمه بلقیس. نه، مات نبود. مات نگاه نمیکرد.

- کاش لااقل مرده شانرا پسمان داده بودند.
و کفترهای ملاحسین از نوک درختهای تبریزی خانه شان هم انگار بالاتر بودند.

- بگوئید يك آن از فکر این بچه غافلیم، نیستیم.
و حالا دوباره عمه بلقیس قیافه ای گرفته بود، مثل اینکه الان میخواهد بزند زیر گریه.

- توکل بخدا باید کرد.

- خدا!؟

و ماه جبین خانوم خنده تلخی داشت.

- اعتقادم پاك سست شده.

- خاک ب سرم. این حرف را ترا بخدا نزنید. يك جالی شدم.

- آخر تا کی ظلم؟ تا کی؟! چنگ بگوشه دامن کی بزнім. جوانها. مانرا گله گله سربه نیست میکنند.

و بغض، پستانهای گنده ماه جبین خانوم را لرزاند. و نفسش را که بیرون داد، من خیال کردم یکسال هم بیشتر نفسش حبس بوده است.

- به پدر بچه ها گفتم، عاقبت يك پیت نفت دست میگیرم، میروم جلوی دادگستری میریزم سرم و خودم را آتش می زنم.

عمه بلقیس همینطور که خاکستر سرقلیان را فوت میکرد، گفت: «ای بابا دادگستری هم شده لانه ظلم.»

- گفتند نامه بنویسید دفترفرح. بلکه جوابتانرا بدهند. مرده یازنده اش را. دیگر برایمان فرقی نمیکند. بلکه لااقل يك وجب خاک را نشانم بدهند که بچه ام را صدا بزнім.

و قاطی حرفهای ماه جبین خانوم همه اش گریه بود. نفس نفس زد و دنباله حرفش را گرفت.

- اما نگذاشتند. مصطفی مان گفت اگر اینکار را بکنید، خودم را

سربه نیست میکنم. گفتند که میخواهید جوانتان را بفروشید؟! باباش را منصرف کردند. گفتم باشد، باشد آنقدر ناله میزنم تا بمیرم.

کفترهای ملاحسین آرام، تنگ هم روی خرنند بزرگه نشسته اند. باد یواشی میآید، اما برگهای تبریزی خانه ملاحسین اینها تکان نمیخورد. ما صد هزار سال دیگر هم قاسم را نمی فروشیم.

- اولها خیال می کردم که این مصیبت تنها سر ما آمده. بعد آ یواش یواش از گوشه و کنار هم غصه هامانرا پیدا کردیم. تازه آدم نمی تواند سفره دلش را برای همه پهن کند. زن را از شوهر می ترسانند. شوهر را از زن. اما این وامانده مصیبتی ست که همه آنهايي را که بسرشان آمده، می کشد طرف هم.

و عمه بلقیس از همیشه به ماه جبین خانوم نزدیکتر نشسته بود. پسر ماه جبین خانوم را هیچوقت ندیده ام. اما شوهرش را چرا. پسر ماه جبین خانوم، هزار، هفت الله اکبر قدش شاخ شمشاد. آنوقتها ماه جبین خانوم يك لب داشته است و هزار خنده. اما از روزی که پسرش را دم مغازه باباش می گیرند، می برند و دیگر برش نمی گردانند، دیگر لبهای ماه جبین خانوم رنگ خنده به خود نمی بیند. ماه جبین خانوم حمام بوده است که خبر را می آورند. توی حمام غش می کند. همه کاسبهای دوروبر مغازه دیده بودند که چطور لوله تفنگ را میگذارند روی تیره پشت پسر ماه جبین خانوم، سوار ماشین می کنند و می برندش. و همه اینها را همانجا توی حمام دختر ساده همسایه میگذارند دست ماه جبین خانوم.

... دیگه خانوم اصلا حال خودم را نفهمیدم. نمیدانم، به هرچه دم دستم بود چنگ می زدم. شسته نشسته آوردندم سر بینه. اصلا نفهمیدم کی لباسم را تنم کرد. حالا از روی سکو آمده ام پائین، اما انگار این زانو ها مال من نیست. تا منزل مان راهی نیست ها. میشود يك نفس دويد. اما چهار، پنج مرتبه وسط کوچه نشستم. هرچه میگفتند لنگ و پاچهات را جمع کن، حالیم نبود. میگفتند صدای هوارهایم را از کجا و کجا شنیده اند. دم در خانه که رسیدم، دیدم بابای بچه ها دارد میزند توی سرش. گفتم، دیدی چه بصرمان آمد. يك هفته می افتادم توی رختخواب، يك هفته پا میشدم میرفتم این دروآن در میزدم. همه می گفتند بماربوت نیست. کلی پول مایه گذاشتیم، فایده نداشت. یکسال آزرگار چادر از گل سرم نیفتاد. آخر سر هم گرفتم، نشستم سر جایم.

عمه بلقیس همه‌اش سر تکان می‌دهد و نفرین میکند. غصه‌های ماه‌جبین خانوم همه حیا را پر کرده‌است. دوباره باد می‌آید، اما باز هم برگهای تبریزی خانه ملاحسین اینها تکان نمی‌خورد. کفترها هم پیدایشان نیست. اما صدای بغبغوی غمناکشان می‌آید. زن ملاحسین با لب پر خنده می‌آید لبه پشت بام. چادرش را که چرخاند، برگهای تبریزی تکان خورد و کفترها بغبغوکنان نشستند لبه پشت بام. زن ملاحسین دستهایش را حنا گذاشته است.

- مشتاق دیدار. چشم‌ها روشن.

ماه‌جبین خانوم چرخید طرف صدا. زن ملاحسین که حرف بزند. غصه عقب می‌نشیند.

- يك تك پا بيا پائين حاج خانوم.

هوز کفترها به قد تبریزی‌ها هم اوج نگرفته‌اند که زن ملاحسین از در می‌آید تو.

ماه‌جبین خانوم چرخ زانو می‌آید.

- ترا به بدم اگر پابشوی.

- قربان جدت بروم. قسم نده.

زن ملاحسین جابجا میشود.

- خب از آقا زاده‌ات چه خبر؟

عمه بلقیس نفس بلند کشید و ماه‌جبین خانوم سرش را انداخت پائین.

زن ملاحسین جوابش را گرفت.

- اگر از قاسم خبر هست: از او هم بی‌خبر نیستیم.

زن ملاحسین نگاهی به آسمان انداخت.

- پناه می‌برم بخدا.

مادر آمده بود توی ایوان و نشسته بود روی چهارپایه. اسم قاسم

را که شنید، پلک چشم راستش پرید، تخت سینه‌اش لرزید و برگهای یکدست تبریزی خانه ملاحسین اینها دوباره تکان خورد.

... بهر دری که زدیم بسته بود. آخر سر رفقاییش راه افتادند دم

زندانش. اسمش را میدادند به ملاقاتیها تا بلکه از زندانیها سراغی بگیرند.

نبود که نبود. گفتم، خدایا حاشا بکرم. داشتم کم‌کم منکر میشدم. نامه

نوشتیم به يك جایی در خارجه که بدادمان برسید. که جوانها ما را کردیم

قاعده يك جرز و آمدند از دستان گرفتندشان. مثل اینکه سرمان را کرده باشیم

توی حلقه چاه، فقط صدامان را خودمان می‌شنیدیم.... آدم هم توی مملکت

خودش اینقدر غریب؟! حالا... حالا...
و مادر آمد، گوشهٔ قالیچه، گرفت نشست.
- حالا هم اگر بدانم کجاست، هر کجا که میخواهد باشد، آنسر دنیا حتی
سینه خیز هم که شده، بومیکشم ومیروم.
وماه جبین خانوم دوباره فین، فین کرد. پهنای صورتش به اشک بود.
آنوقت دستش را برد طرف مادر و سرش را به سینه گرفت.
مثل اینکه ماه جبین خانوم و مادر را بهم سنجاق کرده اند.
مادر مثل کسی که دهانش را گرفته باشند و یکهو ول کنند، نفس تندش
را بیرون داد. رگهای سبز روی گردنش جابجا شد و دستش را مثل بچه ها
انداخت گردن ماه جبین خانوم.
- ماه جبین خانوم. ماه جبین خانوم جانم، قربانت بروم، چه سینه سفتی
داریم که هنوز نترکیده.
و زن ملاحسین دستهایش را جلوی چشمهایش گرفت و گریه کرد.
حیاط تاریک شد و طفلان مسلم، بابا، باباکنان زیر ضربهای پشت سرهم ترکه
حارث از درآمدند تو.
زن ملاحسین پیشانیش را گذاشت روی زانوی مادر و تکان تکان
خورد. بلند شد و خودش را کشید جلوتر. موهای مادر را از توی صورتش
کنار زد. آنوقت با دست عرق پیشانی مادر را گرفت.
-... آنقدر مصیبت کشیده ای که عرق تنت هم تبرک است.
و عمه بلقمیس مادر و ماه جبین خانوم را از هم جدا کرد.
دوباره باد آمد و تمام گلهای قالی پرپر شد.
ماه جبین خانوم باز هم گفت و گفت. آنقدر که گوشهٔ دهانش کف کرد،
که دستهایش را لرزه برداشت، که چشمهایش را با گوشهٔ روسریش پاک کرد و
آنوقت ساکت ماند. و مادر باز هم مات مانده بود به یکجای دور.

«اشباح آواز خوان»^۱

روی يك صندلی چوبی، توی ایوان نشسته است و به دز حیاط نگاه میکند. معلوم نیست که در راه باز شدن در راه می‌پاید. حتی معلوم نیست در راه می‌بیند یا نه. چیزی توی چشمانش هست؛ مثل در بودن و در نبودن. اما توی چشم‌هاش که ثابت به در دوخته شده است، در پیدا است. چهارلته. آبی رنگ. با سوراخ گردی به اندازه يك سکه پنج ریالی. جای دستگیره آغنی آن که پنج سال پیش کنده شده بود. اگر در پشت آن خم میشدی، خیابان را می‌توانستی ببینی. ننه «بوتولو» گاهی اوقات اینکار را میکرد. و همیشه هم سرش از حس سنگینی اندامی که بو و رنگ آشنایی داشت گنج میرفت. دیروز هم وقتی از توی سوراخ نگاه کرده بود، آن سنگینی را حس کرده بود و دچار سرگیجه شده بود - حالتی بین جذبه و ضعف - و بعد که چشم گشوده بود و با هر آنچه که در توان داشت، بلند شده بود، هیچ ندیده بود. هر چه بود خیال بود. خیابان خالی بود. بدون حضور اندامی و صدای پایی. تنها آفتاب بود که داغ و طاغی می‌تایید، و حقیقت را ظالمانه به اندازه سکه‌ای داغ و جزنده می‌انداخت در نگاه او که ببیند، خوب خوب. قاطع و روشن، که کسی نیست. هیچکس نیست اما باغچه دست راست حیاط آرامش می‌آورد. مثل صفحه‌ای مستطیل شکل، افتاده است در گوشه حیاط، با چندتا درخت و یک ردیف گل. درخت توت هفت ساله‌ای از دیوار بالا زده است. هوای بهار با بوی برگ‌ها و توت‌های رسیده و شیرین که کسی آن‌ها را نمی‌چیند، جز گنجشک‌هایی راه گم کرده و شیطان که هراز گاه به آن نك

۱- يك قصه از مجموعه بهم پیوسته «مادران».

میزند، نوچ شده است. هوای شیرین و چسبناك بهار روی سر و صورت او که خشك و چوبی روی صندلی نشسته است و حتی گونه‌های پیر و تو رفته‌اش جم نمی‌خورد، برق‌تر و غمناکی کشیده است. لباس سیاه رنگی پوشیده و يك دمپایی قهوه‌ای رنگی بپا دارد. دوتا پایش توی دمپایی تخت زمین است. دستانش را روی زانوانش گذاشته و انگشتان دستش بسی اراده تكان می‌خورند. اگر بصورتش نگاه نکنی فقط انگشتانش را زیر نظر داشته باشی، خیال میکنی دارد ورد می‌خواند. این جور است که، با باغچه مستطیل شکلی که گوشه حیاط پرت شده است و آن درخت توت هفت ساله‌ای که پر از توت‌های سفید و رسیده است و يك ردیف زنبق سرخ که گل‌های قدیمی و پژمرده پایین پاشان را کسی جمع نکرده است، با دوتا از آن‌ها که یکی‌شان گل قرمز دارد و یکی‌شان زرد زعفرانی است و یکی از غنچه‌هایش هنوز باز نشده است و يك ردیف مورچه‌های ریز قرمز که خرده ریزهای برگ‌های پلاسیده را به نیش گرفته‌اند و از سروکول هم بالا می‌روند و سه‌تا نهال يك ساله لیمو که بیل‌چهای از شش ماه پیش پایشان افتاده است، آن وقت که ننه «بوتولو» تصمیم گرفت دیگر خاك پای آنها را بیل نزند، حیاط خانه شكل صحن يك معبد مقدس را پیدا کرده است. آسمان آبی و روشن است و مثل آسمان‌های بالای معابد، چندلکه ابر سفید که هیچوقت بارانی هم ندارند و تكان هم نمی‌خورند و مثل اینکه فقط به این خاطر آنجا مانده‌اند که آسمان فراز خانه را مثل آسمان بالای معابد کنند، آن بالا بالاها دیده میشود. ننه «بوتولو» سرش را بلند میکند. آنقدر بلند، که در حیاط از نظرش دور نشود. کمی بالاتر از نرده آهنی سر دیوار، به آسمان رو برو مینگرد. آسمان، در آن دور کمی کدر و کمی غمناك بنظر میرسد. آبی آن تیره رنگ است. از دور، بالای خانه‌ها، عمودهای برق مثل محافظانی که تیرگی آسمان را می-پایند، از پشت خانه‌ها سر بیرون کرده‌اند.

از روی صندلی بلند میشود. دمپایی را توی پایش محکم میکند. سه بار پایش را به زمین می‌زند بعد به سمت در حیاط میرود. سنگین و خسته راه میرود. پایش را لخت لخت روی زمین می‌کشد. مثل آدمی که مقصدی ندارد. دستش را روی چفت در می‌گذارد. بعد بی آنکه به خیابان سرک بکشد، در را باز میکند و آن را آرام روی هم می‌گذارد. در را نمی‌بندد. وقتی در را رویهم گذاشت خیلی سریع می‌چرخد و پشت به در شانیه‌هایش را جمع میکند و در حالتی بین افتادن و نیافتادن معلق میماند. گویی فشار خرد کننده‌ای از بالا

و پشت سر بر او وارد شده است. بعد از مدتی دوباره انگار مرکز ثقلی یافته است، عضلاتش آرام میشوند. اکنون روی خاک ایستاده است. توی حیاط است و رو برویش باغچه است مستطیل شکل که بادشاخه های درختانش را تکان نمیدهد. دوقدم برمیدارد و لحظه ای میایستد. دوباره دوقدم برمیدارد و بعد میایستد. گویی فاصله در تا ایوان، فاصله ای است طولانی. گویی در این ایستادن ها، يك موسیقی روح بخش و زندگی ساز نهفته است. گویی این مکث هاست که قدرت پروازی به جسم و روح او بخشیده است. در همین ایستادن هاست که حالت چوبی و سنگی اش از او می گریزد. وقتی راه میرود بیشتر به مجسمه های سنگی میماند. اما وقتی می ایستد زنده میشود. توی این ایستادن ها بیشتر زنده است. خودش می فهمد که توی این فاصله هاست که زندگی میکند. و مرگ اگر نیاید و تنهایی اگر نیاید و درد اگر نیاید به این خاطر است که هنوز نتوانسته است آن فاصله ها را از او بگیرد. و فاصله ها هنوز هست. قوی و توانا. توانا و پر خون. مثل موج های متلاطم دریایی که از هزار و هزاران روح زنده و پرتلا آکنده است. آشفته گی دریا و موج های گاه سراسیمه و گاه طاغی اش که عصیانگرانه سر به ساحل می کوبند، از عدم تحمل بسیاران روح زنده است که در تن اش می جوشد و قرار ندارد. اما در فاصله ای که آب از ساحل خودش را کنار می کشد، بیشتر آن توان کوبندگی اش احساس میشود. و وقتی خودش را پر کف و جوشان بر صخره های ساحل رها میکند، انگار دریا دیگر دریانیست. دریا در عقب کشیدن اش بیشتر دریاست. و آن نیرویی که سر به ساحل میکوبد، همه موج نیست. همه آن ارواح زنده درون دریانیست که دریا را بیقرار کرده است. اما در آنجائیکه عقب می کشد. آنجائیکه بظاهر ایستاده است. گویی عظمت دریا در این لحظه عیان میشود. ننه «بو تولو» تا رسیدن به صندلی چوبی توی ایوان چهاربار می ایستد. بعد میرود دوباره روی آن می نشیند و به در نگاه میکند و نمی کند.



شب در تمام نقاط دنیا آهسته میاید اما حضورش را آدم یکمرتبه احساس میکند. اگر آدم همین طور روی صندلی نشسته باشد و نگاه کند بجایی که نمیداند آنجا چیست و خیال کند اشباحی در را باز میکنند و می بندند، نمیتواند بفهمد چه موقع شب میاید. یکدفعه می بیند چراغی که نورش را تا

چند ساعت پیش احساس نکرده بوده دارد از پشت سرو بالا رویش نور میپاشد. بعد سایه خودش و سایه صندلی را می بیند که کج روی ایوان افتاده است. ننه «بوتولو» بلند میشود. اینبار مکث نمیکند لخت لخت از کنار باغچه میگذرد. نور چراغ نمیتواند تمام باغچه را روشن کند. درختان در سایه تاریکی فرو رفته اند. گنجشکی که دیروقت آنجا مانده بود، شاخ و برگهای درخت توت را تکان میدهد که جایی برای خودش درست کند. ننه «بوتولو» در را می بندد و برمیگردد و از توی ایوان صندلی را تا پای دیوار روی زمین می کشد. بعد وارد راعرو میشود و در را پشت سرش قفل میکند. به اتاق سمت چپ میرود. با دست کلید برق را کورمال کورمال جستجو میکند. کلید را میزند. اتاق روشن میشود. میز تحریر و قفسه های خالی کتاب بالای آن، مدتی است دست نخورده باقی مانده اند. روی یک صندلی قهوه ای، بغل میز می نشیند. بی آنکه بخواند میگوید:

«شام نمی خوری»

بنظر میاید سایه شکلی روی میز خم شده است و دارد چیز می نویسد.

دوباره میگوید: «شام نمی خوری! برات تاس کباب درست کردم»
شام نمی خورد. هیچ شبی تا حالا شام نخورده است. شب فقط بلد است روی کتابهای قوز کند و یا تکیه بدهد به پشتی صندلی و سیگار در دست فکر کند. حلقه های دود سیگار شبخ همیشه در هوا ثابت و بیحرکت می مانند. شبخ بلد است گاهی اوقات آواز بخواند و صدایش تمام خانه را پر و لبریز کند. صدای شبخ همیشه از تمام منفذهای دیوار شنیده میشود. صدای شبخ در یک جا نیست. شبخ میتواند اتاق را از موسیقی صدایش شلوغ کند. شبخ میتواند حمام هم بکند. صدای دوش وقتی شبخ دارد حمام میکند توی اتاق می پیچد. مسواک هم میزند. صدای مسواک زدن اش هم توی اتاق می آید. میتواند کفشهایش را بپوشد. صدای پوشیدن کفشهایش هم میاید. روزنامه هم میخواند و صدای ورق زدن روزنامه اش هم می آید. در اتاقها را محکم می بندد. و صدای بستن در اتاقها کاملاً توی خانه می پیچد. شبخ میتواند وقتی مادر خوابیده است روی موهای سفید او دست بکشد. برایش کوچکترین داستانهای دنیا را تعریف کند. شبخ هیچوقت بلد نیست داستان بلند بگوید. شبخ میتواند ادای بابا را در بیاورد و آوازه های او را با زبانی محلی بخواند. میتواند مثل اوبا مادر دعا کند. اما شبخ نمی تواند غذا بخورد. وظرفها را

کثیف کند. ننه «بوتولو» اینرا هم میداند و هم نمیداند. خیلی وقتها قاطی میکند. گویی دلش میخواهد شبح را عادت بدهد که غذا بخورد. اما میداند اگر غذا بخورد دیگر شبح نیست. بلند میشود. به اطاقیکه رختخواب ما را روی یک کمد دراز مسطح چیده است، میرود. از اطاق بغلی آنقدر نور توی اطاق میآید که کلید را نزنند. با بیجالی یک تشک ابری بر میدارد و ملافه‌ای زیر بغل میزند. آن‌ها را توی اطاق میآورد. پهن‌اش میکند. ملافه را سرتاسرش می‌کشد. بعد میرود و بالش را میآورد و آن را اریب سرتشک می‌گذارد. میخواهد بلند شود، اما چشمانش ریخته‌های گچ و ورقه‌های پوسیده رنگ دیوار را می‌بیند که بغل بالش روی قالی ولو شده‌اند. تخت روی قالی می‌نشیند و آن‌ها را با انگشت جمع میکند و بعد انگار سر کودکی را میخواهد از روی زمین بلند کند و روی بالش بگذارد، دستش را بطرف بالش میبرد، دو کف دستش را گود میکند و دو زانو تاروی بالش خم میشود. بعد بالش را که حالا از سنگینی سری که روی آن خوابیده به تشک چسبیده است، روی تشک می‌کشد!

«می‌ترسم یه چیزایی رو قالی باشه که تو دماغت بره»

برمیخیزد. سنگین و با فشار دست روی زانو به اطاق پشتی میرود و تشک دومی را میآورد. وقتی پهنش میکند میرود و ملافه‌ای میآورد و آن را یکجور روی تشک می‌اندازد که انگار یکی تا صبح توی آن غلت خورده است. از نیم‌رخ نگاهی به آن می‌اندازد و بعد میرود و اینبار فقط یک بالش را میآورد و با عصبانیت میگوید:

«آخه این چه خوابیدنه. نه تشکی، نه ملافه‌ای.»

کمی می‌ایستد «یعنی چاره‌تون میکنم؟!» مکشی میکند «نه زورم بتون میرسه! نه حرفمو گوش میدین. ولی بدونین دلم خیلی براتون میسوزه» همه این‌ها را بی‌نیم نگاهی حتی به پشت سرش میگوید. انگار ترس دارد. مثل اینکه نیرویی دردآور، اورا از نگاه کردن باز میدارد. در این حالت بین دو میل جانفرسا و دردناک اسیر است. وهم و واقعیت. نگاه نمی‌کند و به اطاق قبلی میرود و چهارمی را میآورد. بغل دیوار می‌اندازد و به اندازه یک کتاب تاپای دیوار فاصله میگذارد.

«نه بگیری بخوابی‌ها! تا صب بشین و کتاب بخون» صدایش را کمی کلفت میکند «پای دیوار، ننه پای دیوار جای منته بندازین!» دوباره به حالت عادی برمیگردد «اینم پای دیوار، ببینم آخرش کجارو میگیری»، بعد دوباره

به سومی رو میکند «توهم مثل کاکاهای دیگهت، اونارو نیگا کن. یه چیزی بزار زیر دنده هات پهن کنم»

اشباح در می زنند. صدای کوبیدن در توی حیاط می پیچد. همراه نسیمی خسته از پنجره باز اطاق تو میاید. پنجمی هنوز نیامده است. گوش تیز میکند. توی حیاط هیچ نیست. گنجشک غریب جایش را بسته است و خوابیده. هوای توی حیاط هنوز نوچ و چسبنده است. نور ماه از فراز خانه های رو برو، شاخه های درخت توت را که از نرده های آهنی دیوار بالا زده اند، روشن کرده است. آواز سوسک و جیرجیرک ها شب را می شکافند - یکنواخت و مداوم - صدایشان مثل صدای مته نوک تیزی است که آجر سفت آب خورده ای را سوراخ میکند و پیش میرود. از لای تورسیمی، حیاط را می پاید. شب همان شب است و نسیم خسته تنبل از پشت در حیاط عطر هیچ نفسی را با خود نمی آورد.



پنجمی را پهن نمی کند.



سینه اش بدجور خس خس میکند. گاهی وقت ها نفس اش زورکی بالا می آید. دکتر گفته است باید شب ها بالش بلند زیر سرش بگذارد. گذاشته است اما چاره ای نکرده. طاق باز روی قالی خوابیده استخوان پشت شانۀ اش تیر می کشد. خواب به چشماش نمی آید.

«خدا چقدر درد بکشم»

روی شانۀ چپش می غلتد و بلند میشود. سر روی زانو میگذارد و فکر میکند. خانه درس کوتی و هم انگیز فرو رفته است بنظر می آید حباب هایی که درون خود، صداهایی را حبس کرده اند مثل حباب های کف صابون، مدام از این سوی اطاق در حرکتند. دلش می خواهد این حباب ها می ترکیدند. اگر پوستۀ نازک این حباب ها باز میشد. صدا بیرون می آید، همیشه باید صدایی باشد همیشه باید آوازی باشد. آوازی که از خستگی و سنگینی شب ها بکاهد. و شب ها را سبک و شاد کند. این همه آه، شب را سنگین، بی طاق کرده است.

سقفها تحمل ندارند. آه مظلومان. آه درد کشیدگان. آه شلاق خورندگان. آه حرف حق، اما در گلو خفه شده. آه دیدارهایی که در پشت دیوارهای مشبک، تازه شده است. آه لبخندهایی که از هزاران گریه غمناک تر بود. مرغی میخواند. در آوازش یکنوع لج و خواهش وجود دارد. بر میخیزد. سنگین. نیرویی او را به سمت اطاق بغلی سوق میدهد.

رخته خوابها هنوز پهن است و اشباحی که نفس نمی کشند روی آنها خوابیده اند. بالش اولی هنوز اریب است. وقتی يك بالش چند شب پشت سر هم در يك زاویه اریب افتاده باشد، خیلی بدست. شوم است. این دیگر مثل خواب مردگان میشود. مردگان بالش هاشان را تکان نمیدهند. یانشسته اند یا خوابیده. اگر نشسته اند سالهای سال می نشینند. و اگر بخوابند سالهای سال می خوابند و بی تکان. حتماً دست به سینه. بادت ها توی بغل. اما همیشه همین طور میمانند. مردگان بعضی وقتها دست نخورده باقی میمانند. مثل مردگان مومیایی. عکس آنها راتوی کتاب پسرهایش دیده بود. ملائه دومی درهم پیچیده است. همان تاغای قبلی را دارد. درته دیوار آن یکی دارد کتاب می خواند. کتاب اش ورق نمیخورد. اما وسطی انگار هنوز بیدار است. او را می بیند و نمی بیند. آرام بطرفش میرود و دست روی موهایش می کشد:

«نه اینکه تسوی روزنومه ها نوشتن راس که نیس! من میدونم راس نیس. اگه راس بود خودتون برام می خوندین. خودتون گفتین روزنومه ها دروغ میگن. روزنومه ها همیشه دروغ میگن. به چیزایی می نویسن که همیشه دروغه. هیچوقت نشد به روزنومه، چیزای راس بنویسه. مث حالا که تو و کاکاهات سفر رفتین. اونا ورداشتن به چیزایی دیگه نوشتن.

تو و کاکاهات همیشه دوس داشتن سفر برین. یادتون هس، چهار سال پیش برا هفت ماهی یکهو تو و حمید دیگه خونه نیومدین. اون روز که رفتین، اومدین خدا حافظی کنین؟ نه! کی وقت اینکارو داشتن. یکهو غیبتون زد. اون موقع هم به چیزایی این در و همسایه ها می گفتن. این دوست و آشناهایه چیزایی میگفتن. احمد میگفت درو همسایه ها دروغ میگن. حق با احمد بود. بعد که پیداتون شد، من به در و همسایه گفتم: خوب نیس هر چی حرف به گوشتون میرسه باور کنین. گفتم آدم باید عقل داشته باشه. گفتم تو این مملکت وقتی به خبر به گوشتون میرسه، همین جوری راه نیافتین و اون را پخش کنین. بخصوص به پیرزنا و پیرمردا گفتم. اینا خیلی زود باورن. پسر و دخترا خیلی خوبن. این کتابایی که می خونن خیلی بشون عقل میده. حرف

راس را بیشتر اونا میزنن. همون موقع اونا بم گفتن زیاد به این حرفا گوش نکن: گفتن بین احمد چه میگه. بعد که بچه ها اومدن. اومدم دم در و ایستادم و گفتم نیکاش کنین، این همونیه که گفتین... نه زبونم لال بشه. اونم یکی دیگشون که میگفتین زندون رفته.. میدونسم حرفاشون راس نیس. البته هیچوقت نشد یکهو همتون باهم غیبتون بزنه. همیشه یکی تون می موند که قوت قلبی بم بده. اگر یکی تون بود خیلی خوب میشد. وقتی درو همسایه ها حرفاشون بم تأثیر میکرد. دلم میخواست یکی تون پهلوم بود. دو کلوم، فقط دو کلوم که میگفتین همه حرفای اونا بادهوام میشد. دوباره همون خنده ها. همون شادی ها. دوباره احمد راه میافتاد توراهرو و آواز میخوند. هنوز صدایش تو گوشم هست. یه چیزایی شروهنوز تو خاطر دارم. امانمی تونم رو زبون بیارم. تو گوشام هس. کلماتش تو گوشام هس. بعضی وقتها خونه پر آواز میشد. وقتی خونه پراز آواز میشد انگار خودتون را می بینم. آوازا پادارن. دست دارن. کت وشلوار می پوشن. دمپایی شون راپرتاب میکنن. حیاط رامی شورن. کتاب می خونن. لباساشون رو نامرتب این طرف و آن طرف می اندازن. یادتون هس یه روز منو بردین یه فیلمی. تاون فیلم داشتن یه دهکده رو بمباران میکردن بم گفتین اون زن رو نیکا گن که بعد از مرگ شوهرش تفنگ دست گرفت و رفت جنگید. من گفتم خیلی خوبه آدم بدونه براچی می جنگه. گفتم منم وقتی شما برین به سفریه همچو چیزایی تو کلام می جوشه. نه اینکه تفنگ وردارم و بیافتم دنبالتون. نه! اما یه چیزایی رو باخودم فکر میکنم. یه روز که نبودین تسو فکرم رفت لباسام را تویه چمدون جمع کنم. و راه بیافتم. اما کجا برم. خیلی ها میگفتن شما رفتید تهران یه عده ای میگفتن رفتید شمال. یه عده ای میگفتن تو زندون قصر هستید. یه عده ای میگفتن... نه این آخریش را قبول ندارم. همیشه این کلمه را برای شما بکار برد. اگه اینجوری بود. اگه باورم میشد چمدون دست نمی گرفتم. بعد توهمین فکر را در عالم خیال با راننده ها درد دل میکردم. وقتی با راننده حرف می زدم عین شما حرف میزد. تموم کلمات شمارو زبونم میومد. میگفتیم آزادی خیلی خوبه. می گفتیم آزادی باید مال همه باشه. میگفتیم این درس نیس که جوونا، این شاخ شمشادها، اینایی که ازخون و گوشت خودمون هستن. اینایی که مثل گلای محمدی تر وتازه و خوشبون، همشون تو زندونا پیوسن. یاتوکوه و کمرا آواره باشن. اون وقت چندتا مفتخور پست فطرت اینطرف و اون طرف خوشگذرونی کنن. میگفتم آدم باید جایی زندگی کنه که آقا بالاسر نداشته باشه. اما نمیدونم

چرا میافتم به التماس. آخرش میافتم به گریه. همش تقصیر شماهاست. یکهو همه تون با هم رفتین. اینجوری خیلی سخته. یه مادرپیری مثل من را یکی میخواند که بش قوت بده. من نمی‌تونم. همش از خودم مایه می‌زارم.

چیز عجیبه هر پنج تا تون یه یه غیبتون زد. یک سری تو اینکار هست. ولی خوب نبود منو تنها بزارین وقتی خونه نیستین یک صداهایی میاد تو خونه و جاتون را پرمیکنه. این صداها منو اذیت میکنه. صداها خیلی آشناس. گاهی وقتا هم عجیبه بعضی وقتا، صداها صداهای خودتونه. اما اونا هم منو اذیت میکنه. صدا خوبه. از هیچی بهتره. هیچی خیلی بده: خیلی خوبه که صداها، صداها خودتون باشه. اما اگه خودتون بودین. خیلی خوبتر بود. صداها همیشه یه چیزی رومیگن. اما اگه خودتون بودین اینقدر اونا تکرار نمی‌شدن آدم از یه قصه کهنه که هر روز تکرار بشه، زود خسته‌ش میشه. اما خودتون مثل یه قصه تازه هستین. وقتی خودتون باشین، دیدن چشمتون آدم را جوون میکنه. قوی میکنه. نه اون چشمایی که تو عکس‌اس و به آدم نیگام میکنه. نه! چشم عکس‌آدمو خسته میکنه. چشم اونا همیشه بازه. پلک نمی‌زنن. چشم عکس‌آدمو یاد چشمتای مرده‌های اندازه. وقتی بابای خدا بیامرزتون مرد. چشمش باز بود. من هرچی نگاشون کردم نفهمیدم کجا را نیگا میکنن. چشمتای مرده‌ها جایی را نیگا نمی‌کنن. آدم نمی‌تونه بفهمه کجا را دارن نیگامیکنن. دنبال که میکنی می‌بینی یکهو گم میشن. اونا تو هوا گم می‌شن. بخش می‌شن. اما چشمتای آدمای زنده، فرق میکنه. من وقتی تسو حیاط می‌شینم. معلومه که دارم کجا را نیگا میکنم. درسته که خودمه به حواس پرتی می‌زنم. اما می‌فهمم کجا رو دارم نیگا میکنم. اگه یکهو تاریک بشه، قلبم تپ‌تپ می‌زنه. نفسم در نمی‌آید. تا حالا چن بار پشت اون سوراخه، سیاه شد. نه! سیاه نشد. تاریک شد. اون دفعه اول که حمید غیبتش زد و بعد پیداش شد، اولین بار خودم دیدمش. وقتی پشت آن سوراخه هوا تاریک شد. به دل‌م برات شد حمید اومده. اومد دیکه! دروغ که نبود. اما حالا مدتی که گل‌ها باز شدن! اون گل زنبق را که خیلی دوست داشتی، مدتی که گل داده. اما کسی نیسی که اون را بو کنه. اما پیداتون میشه. من اینو می‌فهمم. هنوزم نرفتن. روزنامه‌ها دروغ میگن دروغ‌هایی نمی‌فهمن. اونا خیال میکنن هرچه تو روزنامه نوشته شده راسته. اما من میدونم راس نیس. من اینو میدونم خوب میدونم. نمیگم خسته‌مه. خودتون به اندازه کافی غم و غصه دارین. اصلا پشت شونه‌هام درد نمیکنه. گاهی وقتا تیر می‌کشه. اما اونقد

کشنده نیس که عذابم بده. اصلا هیچیم نیس. شما بیاین، دردای من تموم میشه. اصلا دردی ندارم. استخوون سینه‌م هیچش نیس. قرص و محکم. فقط یه کم خس خس میکنه. دکتر گفته موقع خوابیدن یه بالش گنده زیر سرت بزار نفست آروم میشه. گذاشتم. خوب بود. الان هیچیم نیس. خوب خوبم. اصلا ناراحتی ندارم. فقط شما مثل عکسا نیگام نکنین. نیگانه... ك...»
 همانجا کنار میز تحریر در حالیکه سرش را روی بازویش نهاده خوابش میبرد.



شب تاخت کنان با اشباع نا آرام و بیقرارش میگذرد و صبح مثل کودکی اخمو، گونه‌های پف کرده‌اش را پشت شیشه‌های پنجره می‌چسباند.

آبادان - خرداد ماه ۱۳۵۸

پرمایه در گرداب

این کار هر روزم بود. فقط علی نازدارمی دانست این همه عجله برای چیست. کسی هم پایپچم نمی شد. سنگ هایم را با همه واکنده بودم. همیشه دست پیش را می گرفتم که پس نیافتم.

شاطر هنوز يك من خمیر ته تغار داشت که من مشغول می شدم. اول خرده نان ها را از گوشه و کنار جمع می کردم و می ریختم تو «پیت گفته». بعد با آفتابه سرتاسر دکان را آب و جارو می کردم. همین که شاطر پارو را بالا می برد، بدو می رفتم چاله زیر دستاب را تمیز می کردم و مثل این هایی که می خواهند روزهای عزا یا عروسی ناهار بدهند، تر و فرزند چند تا گونی وسط دکان می انداختم و بساط دیزی را می چیدم. غذایی هم که نداشتم. ته تلپت که درمی آمد پا می شدم. نان های مانده و پول خرد را که از محمد رحیم تحویل می گرفتم و جلوی روی خلیفه می شمردم و می رفتم تو «کته»، چند تا پستایی آرد می کشیدم و می آوردم می گذاشتم کنار تشتك. بعد دکان را به خلیفه می سپردم و از بقیه هم خدا حافظی می کردم و می رفتم تو اتاق بالای کته و در را از تو روی خودم می بستم. لباسم را عوض می کردم و ازتوی جعبه قلم مو و رنگ و بوم را در می آوردم و مشغول می شدم.



آن روز بیشتر بوم، جنگلی انبوه بود بادرختانی سبزدر زمینه ای سیاه. خورشید بارنگی سرخ، کوه البرز را شکافته بود و در دورتران دست جنگل:

در انتهای بوم سایه نه جوان مسلح در لابلای درخت‌ها دیده می‌شد. تنها می‌بایست سایه چند هلی‌کوپتر و چند قطره خون را در آن وسط‌ها جایی کار سازی می‌کردم، که کردم. هلی‌کوپتر را با رنگ قهوه‌ای برفراز درخت‌ها و قطره‌های خون را به شکل ستاره‌های پنج‌پر، به‌حالتی که شره کرده بودند. زیر پای آن نه نفر کشیدم.

کارم که تمام می‌شد عادت کرده بودم، نفسی عمیق می‌کشیدم و سیگاری روشن می‌کردم. بعد حسابی به تابلو نگاه می‌کردم، آنقدر که چشم‌هایم سیاه می‌رفت. وقتی خوب سیر می‌شدم، همه ابزار نقاشی را مثل اول سرجایش می‌گذاشتم و تابلو را جلوی «پنکه» می‌گرفتم تا خشک شود.

هر روز وقتی ناهار تمام می‌شد و شاطر و علی‌نادر و محمد رحیم می‌رفتند، خلیفه به جای این که نان‌ها را بفروشد، در دکان را از تومی بست و همان پای سفره لنگش را روی صورتش می‌کشید و می‌خوابید. من هم عادت کرده بودم، وقتی کارم تمام می‌شد آهسته از بالای سرش رد می‌شدم و تابلو را به کسی که پشت در دکان منتظر بود می‌دادم و می‌آدمم تو و خلیفه را صدا می‌زدم تا «خمیر منبر» را قاطی کند.

فکر می‌کنم نیمه شب یکی از روزهای سیاهکل کِشی‌ام بود که آنها اینجوری آمدند سراغم. از دیوار لولا فروشی بغل نانوايي آمدند بالا و از روی پشت بام عکاسی پریدند پایین. طوری توی اتاقم وارد شدند که نفهمیدم. پلک‌هایم سنگینی می‌کرد. فکر نمی‌کردم کسی حال این را داشته باشد که در آن وقت شب سراغم بیاید. با لباس کار گوشه‌ای ولو شده بودم. طرح کار تازه‌ای را روی بوم ریخته بودم و یادداشت‌هایی هم درباره آیین مهر نوشته بودم. در چنین حالتی بودم که انگار یکباره کنار منبعی آلوده و متعفن قرار داده شدم. به حد جنون میل داشتم از آن ماده بدبو استنشاق کنم. بعد آنها زیر بغلم را گرفتند و از پله‌های نردبان پایین بردند.

به هوش که آمدم بوی مشمژکننده قبلی را حس نمی‌کردم. جایی بودم که جز تاریکی مطلق، جز سیاهی هیچ چیز نبود و یامن نمی‌توانستم ببینم. مدتی که فکر کردم به این نتیجه رسیدم که خواب می‌بینم و دوباره خوابیدم. اما این بار فهمیدم که در اتاق بالای کته نانوايي خودمان نیستم و مرا بجایی منتقل کرده‌اند. چون اتاق بالای کته یک پنجره داشت و من از آن پنجره می‌توانستم کوه البرز را ببینم. اما آنجا هیچ روزه‌ای نداشت. هیچ صدایی هم نمی‌آمد. تنها صدایی که بعد از بیدار شدنم شنیدم، صدای دو ورقه فولادی

بود که به هم خورد. مثل بسته شدن دولنگه در ضخیم. فقط می توانستم انگشتان پا و دستم را تکان بدهم. گویا با چیزی شبیه پارچه یا چرم روی چشم هایم را بسته بودند. نمی دانم چه چیزی در گوش هایم فرو کرده بودند که سخت آزار دهنده بود. سکوت کامل بود و تاریکی مطلق. چندبار خواستم فریاد بزنم. حتی حنجره ام را منقبض کردم اما صدایی نشنیدم. چندین بار از هوش رفتم. هر بار که به هوش می آمدم، درد بی حرکتی بیشتر رنجم می داد. احساس گنبدگی و پوسیدگی می کردم. دلم می خواست فریادم را لااقل خودم بشنوم. پوست پشتم آتش و لاش شده بود. نمی دانم چه مدت گذشت تا اینکه کسی از يك جایی آمد تو. آن چیز آزار دهنده را از گوشم بیرون آورد و صدایی شنیدم که مثل پتك بود. با ارتعاش پرده گوشم، بی اختیار فریاد کشیدم «حق». صدایم در انعکاسی شدید که مثل ضربه طبل بود تو گوشم پیچید. کلمات نامفهومی را از دهانم بیرون ریختم. حق حق گریه امانم نداد. اشکم بی اختیار سرازیر شد. حس کردم کسی مرا زیر نظر دارد و حرکاتم برایش جالب است. آرام شدم و خودم را آماده کردم.

يك نفر پرسید: اسمت چیست؟

گفتم: جمشید.

پرسید: شهرت؟

گفتم: مهری.

پرسید: آدرس منزل؟

گفتم: خیابان هخامنش.

پرسید: کوچه؟

گفتم: اشك بوس.

پرسید: منزل؟

گفتم: آقای اسفندیاری.

پرسید: محل کار؟

گفتم: نانوائی محمد رحیم.

پرسید: روز پنجشنبه حوالی ساعت دو بعد از ظهر تو میدان شوش چه

می کردی؟

گفتم: نمی دانم. یادم نیست.

آن يك نفر گفت: بی دروغ. ما مواظب تو بودیم. اقرار کن.

گفتم: چیزی به خاطر ندارم.

این را که گفتم دوباره همان چیز آزار دهنده در گوش‌هایم فرورفت. فریاد کشیدم. تقلا کردم. همه بی‌فایده بود. مغزم مغشوش شده بود. می‌ترسیدم نتوانم دوباره به همان سئوال‌ها، همان جواب‌ها را بدهم. انگار می‌کردم شاخه‌هایی از مغزم بیرون آمده و هر کدام به‌سویی می‌روند و هر یک در جهت خود دوباره ریشه می‌دوانند. یاد پدرم افتادم و آن نگاه معصومش که چطور با حسرت به البرزکوه نگاه می‌کرد. من هم با همان نگاه به البرزکوه نگاه کردم. کوه یکباره شکافت و از برخورد چند سنگ، آذرخشی جهید و خورشید نمایان شد. ابتدا کم رنگ بود و بعد پررنگ‌شد و حرارت گرفت و بی‌دریغ انوارش را بر من تابید. گرم‌شده بودم. خیره به خورشید نگاه می‌کردم. خورشید هر لحظه پیش‌تر می‌آمد و شاخه‌هایی را که از مغز من بیرون آمده بود، رفته‌رفته می‌سوزاند. خورشید با آهنگی ملایم پیش می‌آمد. تا وقتی به خورشید نگاه می‌کردم، تنم گرم و در تلاطم بود. اما همین که قرص نورانی آن از نظرم محو می‌شد، اسارت خود را در چشم بند و گوش بند و دست بند و پابند حس می‌کردم و گرمی و تلاطم تنم را از دست می‌دادم. باز هم نمی‌دانم چه مدت در این حال گذشت، تا اینکه دوباره حس کردم تنها نیستم. آن چیز آزار دهنده از گوشم بیرون آمد. این بار صدا به نظرم آرام‌تر بود. آه خفیفی کشیدم و منتظر شدم.

صدا گفت: احمد آقا! ما می‌دانیم محمد رحیم اجاره‌دار شما هست و تو پادوی ظاهری آن نانوایی هستی. پس هر چه می‌پرسم راست بگو.

گفتم: دروغی در کار نیست.

پرسید: نام و شهرت؟

جواب دادم: جمشید مهری.

پرسید: موطن اصلی؟

جواب دادم: هندوستان.

گفت: چه دروغ‌هایی؟

گفتم: بله.

پرسید: احمق پس اینجا چه می‌کنی؟

جواب دادم: مهاجریم.

پرسید: از هندوستان به تهران؟

گفتم: اول آمدیم گیلان، کناره‌های سفید رود.

گفت: خب.

گفتم: بعد آمدیم قزوین و تالش.

پرسید: از آنجا؟

گفتم: آذربایجان و لرستان.

پرسید: نگفتی اینجا چه می‌کنی؟

گفتم: از کرمانشاه که پراکنده شدیم، خانواده ما اینجا دنبال کار.

گفت: این دروغ‌ها به ضررت تمام می‌شود.

پرسیدم: بالاتر از سیاهکل هم...؟

گفت: خفه.

گفتم: چیه.

يك سيلی محکم زد تو صورت‌م و پرسید: شغل پدر؟

جواب دادم: نانوا.

پرسید: روز پنجشنبه پانزدهم مهرماه حوالی ساعت دو بعد از ظهر در

میدان شوش چرا به آن «پستر» پوزخند زدی؟

پرسیدم: کدام پوستر؟

جواب داد: پوستر جشن سده که پشت شیشه اتوبوس چسبانده

بودند.

گفتم: فقط یادم هست که طراحش مغرض بود.

پرسید: به چه علت؟

جواب دادم: یادم نیست.

گفت: اقرار کن.

گفتم: به چه چیز؟

گفت: به آن پوزخند.

گفتم: پوزخندی به خاطر ندارم.

محبس ساکت شد. فوراً دنبال خورشید گشتم، پاره‌پاره آن را در

گوشه و کنار بوم در لابلای درخت‌های سیاه جنگل پیدا کردم. نه پاره بود.

همه را به هم چسباندم و بر طرح تازه شب یلدا که بر بوم داشتم فرود

آوردم. شب یلدا شکست و چهره فرضی باز پرس که در نظر داشتم

شکفت.

صدا گفتم: دروغ گفتی اما به دلم نشست.

گفتم: وما خانواده‌ای بودیم که دور کرسی نشسته بودیم و در شب

یلدا شب چره، انار و هندوانه می‌خوردیم. از پنجره اتاق ما ماه را که

سرخ رنگ شده بود می دیدیم. شب یلدا که از نیمه گذشت، خوابیدیم. خدا بیا مرزد پدرم را، سپیده دمان، وقتی که سرخی بامداد پیش از برآمدن آفتاب گستره آسمان را پوشانده بود مرا از خواب بیدار کرد و هر دو به نماز ایستادیم و آفریننده رودها و کوهها و جنگلها را ستایش کردیم.

صدا پرسید: چطور شد گذار پوستت به دباغخانه ما افتاد؟ گفتم: و از همان روز به توصیه پدرم که خود مهرپویا بود همه مرا کلاغ یعنی خوش خبر خواندند. و من در کوتاه ترین مدت به جائی رسیدم که حتی پیردیر مرا به ماموریت می فرستاد و به خوش خبری من اعتقاد داشت. آن وقتها کار من این بود که سروگوش آب بدهم و اخبار را از شمشیر به دستهای پابرنه، بشنوم و به محرم برسانم. پدرم مهرپویا به من آموخته بود که هر وقت اسیر شدم یا باید خاموش باشم یا اینکه دشمن را گمراه کنم.

صدا گفت: دروغ هایت چه شیرین است من که به جای گمراهی به راه آمدم. گفتم: پدرم آنقدر روزها و شبها مرا به جرگه خودشان برد و چله نشینی آموخت تا نامزد مقام جنگی شدم. تو زورخانه برایم گل ریزان کردند و کمرم را بستند. از این پس در کارزار همراه بزرگترها بودم و گاهی اظهار نظری می کردم. لقب شیرمردی را در بیست و دو سالگی گرفتم. اما حیف و صد افسوس، در ابتدای ظلمت فعلی، در این بی صدایی، پدرم نابخردانه و ناجوانمردانه کشته شد و من مأمور گرداندن چرخ در خانواده شدم. بعد از گفتن اینها یکباره تختی که مرا خوابانده بودند روش از جا حرکت کردند و درجه چرخید. و من بعد از این چرخش تازه حالت سر پا بودن خود را حس کردم. چشم بندم را که برداشتند سه نفر را که هر کدام شلاق ضخیمی در دست داشتند دیدم. به یاد دارم آنها فقط هفت دور و هر دور سه ضربه زدند و هر سه با هم شمردند، يك، يك، يك، دو، دو، دو، سه، سه، سه.

بار دیگر که به هوش آمدم، چشمها و دستها و پاهایم را باز شده یافتیم. گوشه زندان افتاده بودم و نفس نفس می زدم. روبرویم شخصی روی صندلی ارج نشسته بود که همان صدای قبلی و آشنا از دهانش بیرون می آمد. و دو نفر دیگر کناری ایستاده با هم زمزمه می کردند. آن یکنفر گفت: ... احمد آقا! چون هر چه از تو پرسیدم راستش را گفתי می خواهم يك چیزی نشانت بدهم.

گفتم: حاضرم.

گفت: میدانی چیست؟
 گفتم: نمی‌خواهم بدانم.
 گفت: هذیان که می‌گفتی زیاد از خورشید حرف می‌زدی، می‌خواهم
 يك خورشید كوچك بتو عديه كنم.
 گفتم: مال خودت. زودتر بزنش به برق.
 گفت: قبل از زدم، پاشو نگاهش كن بين چه نوري داره؟



تو اتاق بالای کتۀ نانوایی بسودم. اطرافم همه چیز ریخته و پاچیده بود. رختخواب‌ها، مشعل اسقاط‌تنور، کارتون صابون. سنگ‌کوب. پاروی شکسته. جعبۀ وسایل نقاشی خودم، همه، اطرافم پخش و پلا بود. بی‌اختیار از جایی که ولو شده بودم بلند شدم. از اتاق آمدم بیرون. همه‌جا تاریک بود. بی‌اینکه اطرافم را نگاه کنم پله‌های نردبان را یکی‌یکی و با دقت پایین آمدم. باید نفت می‌زدم تو بشکه‌ها. علی‌نادر سفارش کرده بود این کار را حتماً بکنم. من فقط از علی‌نادر حساب می‌بردم. یکبار همان اوایل که اینجا مشغول شدم و پادویی را شروع کردم، بیخ گوشم گفت: «اگر جلوی کارگرها دهن بدهی من بگذاری و حرف‌هایم را سرسری بگیری هرچه دیده‌ای از چشم خودت دیده‌ای» و من یادم بود که بشکه‌ها يك قطره هم نفت نداشتند. باید هر دو تا پر می‌شدند، تا چند روزی خیالم راحت می‌شد. شروع کردم. هر صدها تلمبه‌ای که می‌زدم ریگی از زمین برمی‌داشتم و می‌گذاشتم کنار. نمی‌دانم چه مدت طول کشید که ریگ‌های اطرافم تمام شد. رفتم از زیر منبرنان که ریگ‌های آتش نخورده را آنجا می‌ریختیم باز هم ریگ آوردم. هی تلمبه زدم و هی ریگ گذاشتم کنار، تا اینکه آنها هم تمام شد. وقتی خوب خسته شدم، پیش خودم گفتم «حالا امروز را سرکنند آخر شب دوباره می‌زنم»

علی‌نادر در زد. در را برویش باز کردم و بی‌اینکه حرفی باهم بزنیم من رفتم اتاق بالای کتۀ و گرفتم و خوابیدم. صدای گیراندن مشعل‌تنور را شنیدم. اما نفهمیدم چرا این بار مثل توپ صدا کرد. صدای کسی را که از خیلی دور فریاد می‌زد «آتش - آتش» شنیدم و بعد خوابم برد.
 وقتی بیدار شدم تو بیمارستان خوابیده بودم. هشتم به شدت می‌سوخت

وجز جز می کرد. محمد رحیم اجاره دار و شاطر و چند نفر از کاسب های محل بالای سرم بودند.

آقا شفیع خیاط گفت: ناکسا اجاق برقی رو درس گذاشتن تو کمرش. اما شماها کاریتون نباشه که کار کیا بوده. هرکس پرسید بگین تو آتش سوزی نونوایی اینطور شده. فعلاً این طور بهتره.

شاطر گفت: بی پیر انقدر نفت تو بشکه ها زده بود که بعد از این همه سوختن بازم رو تاق تنور نفت وایساده بود.

آقا شفیع خیاط گفت: اگه دوباره نیان سراغش خوب می شه. محمد رحیم گفت: یادم میاد بچه که بود حاج باباش می گفت «احمدشیا تو خواب راه می ره».

شاطر گفت: چطوری با این پشت سوخته پسا شده نفت زده حیرونم. بخدا که خیلی پرمایه س.

احمد می گفت: «به اینجای حرفشان که رسیدم چشم هایم را باز کردم و روبه محمد رحیم کردم و گفتم: علی نوندار کجاست؟ کمی من من کردند و بالاخره شفیع خیاط در جوابم گفت «همون دیروز اومدن بردنش یه بیمارستان مجهز. کارش داری؟» احمد می گفت در جواب شفیع خیاط گفتم یه خرده حسابی باهم داریم که بایس تصفیه بشه.»

پیت گفته: پیت حلبی یا ظرفی که خرده نانها را تویش می خیسانند و مجدداً قاطی خمیر می کنند. اما حالا در نانوایی ها چندان مرسوم نیست. خمیر منبر: اصطلاحاً به خمیر بعد از ظهر می گویند. یعنی نانش همان ساعت پخت بفروش نمی رود و دکاندار مجبور است نانها را روی منبر بچیند تا مشتری از راه برسد. نانوای قدیمی در چیندن نان روی منبر خیلی دقت می کردند اما حالا چندان رعایت نمی شود. کته: انبار آرد.

اردیبهشت ۱۳۵۸

يك قصه از تركمن صحرا

آلامان^۱

سمهای اسب توی خاک نرم جساده فرو می‌رفت، مشتی خاک داغ و سوزنده به عقب می‌پراند، و به دنبال خود گرد و غباری مماس بر زمین توی هوا راه انداخته بود. سوار ترکمن، خاموش، راهی «اوبه»^۲ یکتوک بود. چهره سوخته‌اش کدر بود، چشمان آفتاب زده‌اش از هرم گرما می‌سوخت شلاق‌ی به کفل اسبش کشید تا از داغی آفتاب صبحرا بگریزد. به «اوبه» که رسید، درخانه «پیخی خان» پیاده شد:

— خوش آمدی دمان! خوبی، سالمی؟

— غنیمت پیخی خان!

— الله شکر! امسال زراعت برکت دارد؟

«دمان» بغض کرد، غم آشکاری توی چهره‌اش دوید، پیه‌ای چای را در دستش فشرد و تلخی گزنده‌ای به جانش نشست:

— می‌دانی که سه سال است زن ولایتی زمینم را می‌کارد.

— حواسم نبود دمان! زمین به او وفا کرده است؟

— دو سال است که ضرر دیده.

— امسال؟

— زراعت جو و گندمش ضایع بود.

— زراعت پنبه؟

۱- آلامان = تاخت و تاز ترکمنی.

۲- «اوبه» همان دهیا روستاست در زبان بومی ترکمن‌ها.

- غنیمت نیست.

- سال آخرش است دمان! صحرا بیرونش می‌کند.

- نه پیخی خان! صاحب، زن ولایتی پولدار است، با بانکها و ولایتی‌های پولدار آشنا است، دارد چاه آب می‌زند و آب را به زراعتش می‌رساند و عاقبت زمین به او وفا می‌کند.

- الله عالم است، حالا می‌خواهی چکار کنی؟

- برای همین خانه‌ات نشستم، می‌خواهم به صاحب، این بیوه ولایتی آلمان بزنم!

«پیخی خان» از جایش تکانی خورد، چشمان ریزش از حدقه بیرون زد و گفت:

- آلمان! نه دمان، زمانه آلمان نیست.

- کمکم کن پیخی خان! تو خان ترکمنی، طایفه آق هنوز چشم بتو دارند، دستم خالی است.

«پیخی خان» آه بلندی کشید و گفت:

- حلیم باش دمان!

- نه خان! از غصه خواب ندارم، باید آلمان بزنیم، تا راحت شوم، کمک کن خان! از جابرخیز؟ اسبم شیهه می‌کشد، خان!



صحرا تا انتهای نیمه هلالی افق افتاده بود. با اینکه حوالی آفتاب غروب بود، هنوز کزندگی گرما و درخشندگی، توی هوای صحرا بود. «صاحب» زن چاق و چله و خوش سر و سینه که شوهر مرحومش زمانی «سرهنگ» ارتش شاهنشاهی ایران بود، زیر چتر آفتابی که توی دست مباشرش بود، ایستاده بود. عینک دودی درشتی به صورت داشت، و با چشمانی که انگار درته آن کرکسی لانه کرده باشد، زمین صحرا را برانداز می‌کرد:

- رستم زابلی! باید زمینها را زیاد کرد.

خانم سرهنگ! زمین صحرا شور است، آمد نیامد دارد.

- مرا نترسان رستم زابلی! زهکشی می‌کنم، باز هم چاه آب می‌زنم.

- خانم سرهنگ! با امسال، سه سال است که توی صحرا پول می‌پاشید و زمین خیری نکرده، حالا امیدتان به پنبه است، پنبه هم که... هیچ.

«صاحب» به صراف افتاد و نگاهش را از صحرا گرفت و به روی کشتزارش انداخت. بوته‌های پنبه را انگار یرقان زده بود و بوی مرگ گیاهی به مشامش خورد و با نوک پا دوسه ضربه محکم به زمین زد و خاک پاشید توی هوا و گفت:

سخته‌شو رستم زابلی! باز هم پول خرج می‌کنم! که به صدای ماشین جیب، کلمه توی دهانش خشک زد و برزخی‌اش را خورد. سرش را با شوق چرخاند، نگاهش گرم شد و حرارتی توتش راه افتاد و نامش را زیر لب زمزمه کرد. و سگها واق واق کنان به سوی جیب دویدند.



شب سیاهی بود و توی تاریکی بود که سوارهای ترکمن، آرام می‌ناختند، قیافه سوارها سنگین و مقاوم می‌نمود. شمشیرهای زنگ زده آباء و اجدادی را قرص به کمر بسته بودند. «اوبه» به «اوبه» سوار ترکمنی به سواران می‌پیوست و جمع شکل می‌گرفت. سوارها که به زمین «دمان» رسیدند، روی آن ایستادند. «دمان» از اسب پائین پرید، با حالتی اندوهناک توی دل تاریکی، خیره خیره به زمین نگاه کرد، گوئی زمین هم به او خیره شده بود و همدیگر را یافته بودند که «دمان» چنگی به زمین زد و خاکش را بوئید و در ته چشمانش دردی نشست. خروش وحشی شد و چهره متورمش را آتش زد، پره‌های بینی‌اش لرزید. چند بوته پنبه را از زمین کند و به ساختمان رویرو که یکی از اتاقهای آنرا نور کم‌رنگی روشن کرده بود، نگاه خشم آلودی انداخت. جلدی سوار اسب شد. از «پیخی‌خان» دستور گرفت و با خشم فریاد سهمگینی کشید: «آلمان! آلمان!» سوارها به مزرعه زراعی «صاحب» ازدحام کردند. موهای سگها راست شده بود و می‌غریدند و از هولشان به چرخهای جیب شاشیدند، و بهم نگاه می‌کردند، انگار وقوع حادثه را دریافت کرده بودند که به شیبه بلند اسبها و وهوی ترکمنها، زوزه‌های دردناکی کشیدند. زن و بچه کارگرهای زابلی سراسیمه از زاغه‌هاشان، بیرون زدند. توی چشمها شیار وحشت افتاده بود. گریه بچه‌ها و شیون هراسناک زنها، موقعیت دشواری برای مردها بوجود آورده بود. و این رستم زابلی بود که مضطربانه فریاد کشید: «خانم سرهنگ! ترکمنها ریختند، ترکمنها حمله کردند!» «دمان»

بایهانه شمشیر به صورتش کوبید. سوارها سازمان زراعی را دوره کردند.
 «پیخی خان» و «دمان» و چند جوان ترکمن مقابل «صاحب» و مرد
 درشت قامتی ایستاده بودند. لرزش عصبی به بدن نیمه لخت هر دو افتاده بود.
 «دمان» به سرتاپایشان که در لباس خواب بودند نگاه تندی کرد، و «پیخی
 خان» از غیظ به روی «صاحب» تفری انداخت و غرولندگسان گفت: «ماده
 سگ مرزه»، که «صاحب» باترس و لرز فریاد کشید:
 - وحشی‌ها، کثافتها! گمشید.

«دمان» که از چشمانش نفرت می‌بارید گفت:
 - ولایتی کجا برویم؟ صبحرا مال ما است، روی آن به دنیا آمده‌ایم،
 روی آن هم می‌میریم. صورت «صاحب» متشنج شده بود، و باحرص و جوش
 گفت:

- گورتان را کم کنید والا به شهاب‌خان می‌گویم با تفنگش تنتان را
 مثل غربال سوراخ، سوراخ کند.
 که «شهاب‌خان» توی کلام «صاحب» دوید و داد زد:
 - شاشیدم به صحرایتان.

و به سوی تفنگش خیز برداشت. فریادهای دردناکی، از تیغ شمشیرها
 بلند شد. سازمان زراعی در میان شعله‌های آتش می‌سوخت و روشنی زرد رنگی
 به فضای تیره صبحرا داده بود.



ظهر فردا بود، و طایفه «آق» در محاصره زاندارمها بود...

فروردین ماه ۱۳۵۲

«تشریفات»

پدرم که گونه‌هایش گلی و غمگین سخت پریاد شده بود. گفت:
- فشار بده.

شانه‌هایم به لبه دریاچه می‌گرفت و نمی‌توانستم بیرون بیایم و نگاهم بود که بر سطح صقل و براق جاده جاری بود و جاده مرا می‌طلبید و سراب آسمان آبی بر کف آن نقش آب می‌آفرید و تشنگی‌ام تسکین می‌یافت. مادرم جیغش بالای سرم بود و توی گوشم می‌پیچید. آن زن که لباس سفید پوشیده بود و بر روی دستهایش تا آرنج، خون روشن نشسته بود و داشت می‌بست و دلمه می‌شد. آمد وسط جاده و با نفرت فریاد زد:
- حالا دیگه...

پدرم کشید عقب و رفت در حاشیه جاده. آنجا که جدول جوی، جاده را می‌برید. خم شد و کمی آب خورد و بعد راست ایستاد. رنگش پریده بود و انگشتهایش بهم تاپیده. این بار با خشم گفت:
- فشار بده.

فشار دادم و جیغ مادر به هوا رفت. پدرم رنگش بیشتر پرید. دست خون‌آلود آن زن شانه‌هایم را گرفت و فشرد. احساس کردم که دارم تسوی مشّت لزوج زن مچاله می‌شوم. زن مرا بیرون کشید و وسط پایم را نگاه کرد. پدرم فریاد کشید: چه کوفتیه؟!

زن با فریادی بلندتر جواب داد: پسر... مشتاق داره...
آسمان سیاه و تیره شده بود و سراب از وسط جاده مثل مرغ پرنده پریده بود. پدرم دست بهم کوباند:

- مسیح آمد.

نفس مادرم واپس می زد و داشت از حال می رفت. پدرم پشتش را کرد. دست خون آلود رهایم نمی کرد و می برد طرف لکن. پدرم از میان تاریکی ای که تویش گم شده بود گفت:

- این لعنتی همه جا را تاریک کرده.

دست خون آلود سیئه لخت مرا کف جاده چسباند. پدرم گفت:

- حالا برو...

وبا غرور گفت. انگار که می توانستم. زانوهایم را فشار دادم به کف جاده و آرنج هایم را. پدرم گفت:

- شکر.

جاده سخت بود و تنم را آزار می داد. روشنایی باز می گشت و من حاشیه جاده را دیدم و جدولی که بریده بودش. خودم را کشاندم به آن سوی. پدرم گفت:

- چی؟!

مادرم از پشت سر ناله می کرد و وحشت از دست خون آلود که اکنون نمی دیدمش مرا بطرف حاشیه جاده فراری می داد. پدرم با نوک پا زد به پهلویم و گفت:

- بی عرضه ترسو.

دست هایم باز شد و صورتم افتاد روی کف جاده، جاده را بوییدم و بویش چیزی نفهماند. سرم را که بالا آوردم، کسوف رفته بود و باز آسمان بود که با سنگینی پیرزن فربه ای ته جاده نشسته بود. پدرم گفت:

- برو جلو!

* * *

جلو رفتم. دیوارهای پوشیده شده از اعلان های تبلیغاتی پایان نمی یافتند. همه پشت لبم را دانه های عرق پوشاند. پدرم جلوی در، پابه پا می شد. انگار که پیشاب بهش زور آورده باشد. از مردی که روی صندلی نشسته بود و به همه بی اعتناء بود، پرسیدم:

- اینجا است؟

جواب نداد. سروپایم را با پشت چشم نازک کردن برانداز کرد و سرش

را برگرداند. می‌خواست بفهماند که دارد تحقیر می‌کند. خواستم برگردم. ولی می‌دانستم که پدرم با «بی‌عرضه ترسویش» به پهلویم خواهد نواخت. گفتم:

— می‌بخشین‌ها... این ورقه را برگردانم.

و دستم را توی جیبم کردم. نگاهم کرد. کمی مهربان و بیشتر کنجکاو. حتی لبخند هم زد. بعد از پول چایی صحبت کرد. یکبار هم خواست جلوی پایم از روی صندلی بلند شود. ولی معلوم بود که هنوز مشکوک است. به فك پرقدرتش نگریستم که برخلاف لحظه پیش بتندی می‌جنبید. دستم را که از جیب بیرون آوردم دودستی گرفت و فشرد. بعد عصبانی شد و من باردیگر دست به جیب بردم و او دوباره مهربان شد. از پسرش که باز هم امسال رفوزه شده بود و زنش که طلاق می‌خواست، حرف زد و وقتی دستم را بیرون آوردم، خندید. با هر دو دست دستم را گرفت و فشرد. بعد اخم کرد ولی عصبانی نشد. فقط کمی هولم داد و با دست به اتاق دیگر اشاره کرد. کنار در، تابلوی «کارگزینی» زده شده بود و بالاترش تابلوی «ریاست» در زمینه طلایی. خدمتگزار آنجا هم دو دستی و با مهربانی و با چشمانی نمناک از مریضی سخت بچه‌اش، دستم را گرفت و به‌مقابل میز مردی برد که بی‌گمان «ریاست» بود.

«ریاست» روی میز آرنج گذاشته بود و روی ساعد متکا شده‌اش بخواب رفته بود. خدمتگزار با ترس و احترام آنقدر، آهسته به‌روی میز زد تا ریاست از خواب بیدار شد. تکیه به‌صندلی داد. عینک زد. عینک برداشت شیشه‌های آنرا با آسترکتش مالش داد و سپس با دقت روی دماغ نسبتاً بزرگش سوار کرد و به‌من نگریست. با خلق بسیار تنگ و لحن بسیار تلخ پرسید:

— بله؟!

ورقه را دادم و پیش از آنکه بگوید «بروم و کی بیایم» اشاره کردم که پدرم جلوی در ورودی ایستاده و منتظر من است. زیرورقه چیزی نوشت و لبخند زد و کشوی میزش را بیرون کشید. دست به جیب بردم و با وجودیکه راه دستم نبود، روی کشوی میزش خم شدم و نفس گرم او را نزدیک گردنم احساس کردم. انگار که می‌خواست ببوسدم. کشوی میزش را بست و ورقه را امضاء کرد. گفت:

— من از ارادت‌مندهای پروپا قرص آقا جانم! حالشون چطوره؟
و قاه‌قاه خندید: چه نشست و برخاست‌ها که باهم نکردیم!

و پدرم را از دم در ورودی به چایی دعوت کرد.

* * *

نقشه اتاق‌های اداره را روی میزش پهن کرد. روی اتاق‌هایی که قبلاً رفته بودم با مداد قرمز خط کشید و زیر اتاق‌هایی که می‌باید بروم با مداد آبی خط کشید. پدرم پرسید:

— چکاره‌اش می‌خاین بکتنین؟

عینکش را برداشت و گوشه‌های چشمش را با انگشت سیاه و شست گرفت و فشرده و گفت:

— میارمش پهلوی خودم... وقتی بازنشسته بشوم می‌تونه جسام را بگیره...

و توضیح داد: با استعداد...

و قاه‌قاه خندید و ناگاه جدی شد و نجوا کرد: موفق باشی جانم.

و من در همان هنگام که او با پدرم شوخی‌های رکیک می‌کرد، شماره اتاق‌ها را از روی نقشه توی دفتر بغلیم یادداشت می‌کردم.

* * *

آنچه را که یادداشت کرده بودم برای همه‌شان خواندم. پیرمرد خپله و سرطاس، که اندک زمانی دیگر پدرزنم می‌شد. گوشه اتاق کز کرده بود و چپ‌چپ به پدرم نگاه می‌کرد. پدرم مست و شنگول بشکن می‌زد و برای پدر زن آینده‌ام لطیفه از «ملانصرالدین» تعریف می‌کرد. باور نکردنی بود که همین چند لحظه پیش، تصمیم داشت برای کم کردن مبلغ مهریه، با شمع‌دانی کنار آینه عقد به سرطاس او بکوبانند.

پدر زنم گفت: قالیچه ترکمن را خط بز. اون مال اون یکی دخترمه. پدرم لطیفه «ملانصرالدین» را نیمه گفته رها کرد و به شمع‌دانی نزدیکتر نشست و گفت:

— جون شما نمیشه! همه را خط بز، قالیچه را زن.

و با سقلمه به پهلوی پدرزنم نواخت و گفت: می‌خاهی دو تا جوون

روی زمین لخت بغلتند؟

وقه‌قهه زد. رئیس کارگزینی هم که از خیلی پیشتر داخل خانواده شده

بود. گفت:

- اصلن نمی‌دونم چه سریه که قالیچه‌ترکمن برای زندگی شکون داره. یادم می‌آد...

مادر زنم گفت: به حق چیزهای نشنیده.. تا بحال نشنفته بودیم که بگن قالیچه اومد داشته باشه!

مادرم گفت: من شنیده‌ام والله. شکون داره... دختر را سفید بخت می‌کنه.

مادرزنم گفت: شاید این مال آدمای سیاه‌بخت باشه. دختر من از پرقنداقش سفید بخت بوده.

مادرم گفت: خانوم جون... پناه ببر به حکمت خدا...

و با افسوس و درینغ، در حالیکه خودش را تکان می‌داد گفت:

- اونقدر کسرها ذلیل مردم شدن که اولش عزیز پدر و مادر بوده...!

ای داد بیداد. چی می‌گی خانوم جون؟

مادر زنم بغض کرد و گفت: باید جنازهم روی زمین افتاده باشه که کسی بتونه به دخترم از گل کمتر بگه.

مادرم گفت: دور از جون شما خانوم جون، من و شما که پایۀ دنیا را نجسبیده‌ایم. آدمیزاده دیگه... به آهی و دمی بنده. باید کاری کنیم که دستمون را توقیر نگزیم.

رئیس کارگزینی گفت: امروزه روز هزارون تومن خرج یه رفع شور چشمی ناقابل می‌کن. یادم می‌آد...

پدر زنم گفت: خوب باشه... خط نزن.

به خودم توی آینه عقد نگریستم. از مظلومیتی که در چهره داشتم غم به دلم نشست. پدر زنم سگرمه‌هایش در هم رفته بود و از توی آینه قدی عقد به من نگاه می‌کرد. لبخند زدم.

پدرم گفت: تو را چه به پایون زدن؟!

مادرم برای بار هزارم سرکرد توی اتاق و حرفی زد و رفت.

پدرم گفت: زنیکه حرف مفت زن ول نمی‌کنه. یه بند وری می‌زنه.

جلوی آینه راست ایستادم. سینه‌ام را جلو دادم و به تصویرم لبخند زدم. پدرم گفت:

- جدی باش...

اخم کردم. پدرم گفت: آهان..
پاپیون کلافه‌ام کرده بود. کفش که به پا می‌کردم، ناچار بودم سرم را
بالا نگهدارم تا مبادا پاپیونم کج بشود.
کسی به در زد و پرسید: حاضرین؟
پدرم زد به پشتم و گفت: بدو ببینم. همه منتظر شاخ شمشادن.
نزدیک در پرسید: چطور مطوری؟ راضی هستی؟
- دیگه بهتر از این نمیشه! فقط این پاپیون...

بیرون از اتاق، رئیس کارگزینی، عینک زده و کمی غمگین، دستم را
گرفت و فشرد. بعد مثل اینکه قانع نشده باشد، آغوش گشود و مانند روزی
که به مجلس عروسی دعوتش کرده بودم، مرا در میان بازوانش فشرد.
خدمتگزار اتاقش که داشت شربت می‌برد، موزیانه لبخند زد. دیروز
خبر بازنشسته شدن رئیس کارگزینی را داده بود و پدرانه اضافه کرده بود:
- می‌گم که بدون ترس از تأمین آتیه بکارتون برسین.
هنگامیکه لب‌های باریکش از خنده بزرگ و بی صدایی تا نزدیک
پناگوشش از هم باز شد. منظورش را فهمیدم. پدرم مرا به اتاق برگرداند و
در حالیکه از خشم به لکنت افتاده بود گفت:

- احمق دست و پا چلفتی!
وکت را به تنم صاف کرد و گفت:
- نمی‌شه که نذاری کسی بغلت بکنه؟ پاپیونت را بین بی‌شعور!
- خوب بغلم می‌کن... چه بکنم؟
- برو بمیر!

نگاه کردم به آینه و به تصویر خودم. پاپیون چرخیده بود و عمود بر
وضعی که می‌باید داشته باشد، بود. وقتی پدرم لبخند زد و نزدیک در، رئیس
کارگزینی، زمزمه کرد «موفق باشی جانم» خیالم راحت شد.

در راهرو و حیاط، شلوغی سرسام‌آور بود. رئیس کارگزینی راه باز
می‌کرد. پدرم هول می‌داد و جماعت را از اطراف من عقب می‌زد. جریان
داشت بخشونت کشیده می‌شد. سیاه مستی، که بعدها فهمیدم پسر عموی زنم
است، توی صورت من آروغ زد و پدرم برایش شیشکی بست. سیاه مست
دهانش را گرفت و بتندی گریخت.
از میان یکی از درهایی که به راهرو باز می‌شد، دختری پیچیده شده در

تور عروسی، همراه عده‌ای زن و دختر، بیرون آمد. لبخندش را بطور مبهم از پشت توری‌ای که روی صورتش افتاده بود، دیدم. وقتی به او رسیدم بیخ گوشش گفتم:

- از پایون بدم می‌آد. باهاش ناراحتم.
خندید. مادرش بانگ‌اهی بدگمان و خشمگین بمن نگریست و شوهرش را صدا کرد.

کنار جاده ایستاده‌ام. مه سنگین و مرطوبی روی جاده نشسته است.
غیغب می‌اندازم و می‌گویم:
- فشار بده... فشار بده.

قضیه روز اول سربازی بنده!

سه روز است که آمده‌ام اینجا، یعنی بهداری پادگان. تازه تعلیماتم تمام شده است. دو روز اول را فقط داشتم تحویل و تحول می‌کردم و اگر فرصتی بود بازدید نظافت سربازها. نظافت هم وقتی اجباری شود از زیرش درمی‌روند. اول صبح بود و قرار بود داوطلبانی را که می‌خواهند تازه استخدام شوند معاینه کنم. سرباز اطاقم را فرستادم برود و یکی یکی داوطلبان را بفرستد داخل اطاق. سرباز رفت دفتر بهداری را آورد و دادزد: «ویازتقی، و پس از کمی مکث: حسین زاده. جوانی شانه‌پهن بالباس کهنه آمد داخل اطاق. گفتم لخت شو. رنگ برنگ شد و شروع کرد به لخت شدن. رو کردم به سرباز گفتم هر کس را صدا کردی اول بگو کاملاً لخت شود و بعد بیاید داخل اطاق. فقط يك شورت تنش باشد. داوطلب را معاینه‌اش کردم. سالم بود ولی بوی گند عرقش نفسم را گرفت. نفسم را حبس کردم و گفتم لباسش را بپوشد. برگشتم گوشی را بگذارم روی میز، زیر پیراهنی سفیدش را دیدم که از چرك قهوه‌ای شده بود، مثل مقوای خیسی که آفتاب خورده باشد. موقع رفتن گفتم «جناب سروان عرضی داشتیم».

گفتم: «چی؟»

گفت: «والدۀ ما مریضه، سه‌ساله زمین گیر شده، می‌خواستیم نسخه‌ای، چیزی، بنویسیم برای علاجش»

گفتم: «باید مریض رو ببینم»

گفت: «قربان... نسخه‌شو بنویسید... می‌بریم میدیم می‌پچند. همه دکترا جوابش کردن. گفتن سلاطون گرفته. می‌خواستیم شما هم يك نسخه‌ای

بدهید شاید انشاءالله شفا پیداکنه»

گفتم: «اینطور که نمیشه. باید مریض روبینم. برو بیرون نفر بعدی را بگو بیادتو» برگ معاینه را دادم دستش. رفت بیرون. دومی آمد توو خبردار ایستاد. شورتش را هم کنده بود ولی دستش را وسط پاهایش رویهم گذاشته بود. بندهای پوتینش را نیز تا آخرین سوراخ بسته بود.

گفتم: «دستهایت را بردار»

گفت: «حیا میکنیم قربان دستامونو ور داریم. معصیت داره.» خندهام گرفت ولی خودداری کردم و بهرویم نیاوردم و باو گفتم که پزشک محرم است. بعد سرش داد زدم و گفتم فقط نگاه میکنم و دست نمی‌زنم.

چشمهایش را بست و بعد دستهایش را برداشت و پس از اینکه گفتم کافیت بسرعت دستهایش را جلویش گذاشت و چشمهایش را باز کرد. به‌سرباز گفتم بنویس سالم است. خوشحال شد.

گفت: «آدرس دولت‌سرا را بدهید... مخلص عرض کوچکی دارم.»

گفتم: «آدرس منزل منو میخواهی چکار کنی؟»

گفت: «میخواستم بیایم احوالپرسی و دیدنی کنم»

گفتم: «احتیاجی نیست. هرکاری میخواهی بکنی همینجا بکن.»

گفت: «غرض اینست که کمی تعارف بیاورم منزل، آخر ابوی باغ‌دار

است. سپرده که خیر و محبت‌رو حتماً تلافی کنم»

گفتم: «باشه بعد از اینکه قبول شدی و لباس پوشیدی خدمت هم میرسیم» و بلافاصله برای اینکه از دستش خلاص شوم گفتم نفر بعد که سربازفریاد زد: بعدی. جوان باریک اندامی لخت آمدتو. می‌پایش مثل دوتا نی خشکیده تنه‌اش را حمل میکرد. هاج و واج مرا نگاه میکرد گفتم بر گرد. بلافاصله برگشت و دولا شد. باتندی گفتم بلندشو بایست. معاینه‌اش کردم. مرتباً عجزولابه میکرد که «اگر عیسی دارم ببخشید... انشاءالله سلامتی و صحت پیدا میکنیم. آخر... سر زمین‌های میراثی دعوا کردیم... با بیل زدند توی تخم ما و پاره شد، رفتیم دادیم دوختند، حالا یک خایه کم داریم... میدانید جناب‌سروان... رفتیم پرسیدیم، گفتند بایک تخم هم میشود کارهای سنگین کرد... راستی خودما تخم گاوهایمان را میکشیم تا قویتر شوند، ببخشیدها... اصل کاری باید چارستون بدن سالم باشه...»

گفتم: «خوب، بسه، توضیح نده، اهل کجائی؟»

گفت: «قوچان. اونجا کشاورزی میکردیم»
گفتم: «چرا میخواهی اینجا استخدام شوی»
گفت: «آخر پسر دائی ما رفته توی این لباس، حالا ما هم علاقه پیدا کرده ایم».

در اینموقع صدای مهممه و اعتراض و فریادی را شنیدم. سرباز را فرستادم ببینم چه خبر است. رفت و برگشت گفت که مریض های بدحال اعتراض دارند که چرا استخدامی ها را حالا معاینه میکنند و میگویند دکتر اول باید مریض ها را معاینه کند بعد آنها را. برای اینکه هوای اطاق عوض شود و از سروصدای مریض ها خلاص شوم گفتم «بگو بنوبت بیایند تو».
اولین نفر داخل شد. مرد چهل ساله ای بنظر میرسید
گفتم: «بگو ببینم ناراحتیت چیه»
نگاه کرد به وسط پاهایش وبعد رو بزم کرد و گفت «نفسم میسوزه».
متوجه نشدم.

گفتم: «چی؟»
گفت: «قربان نفسم میسوزه»
و نگاه کرد به وسط پاهایش. متوجه شدم چه میخواست بگوید.

گفتم: «در بیا ببینم»
گفت: «چند روز پیش گرمی خوردم. حالا یک هفته است شاش بندشدم ترشح سفید هم داره. به سلمانی نشان دادم گفت کمربت عیب کرده باید زرده تعخم بیندازی»
در حال معاینه با عصبانیت گفتم: «خوب، دیگه طبابت نکن، چندوقته اینطور شدی؟»

گفت: «عرض شود حدود دوهفته پیش بود که اینطور شدم. عیال میگفت برو پیش دکتر. شاید عیب کردی، ولی من فکر میکنم مغزاستخونم سرما خورده»

نسخه اش را نوشتم و دادم بدستش. گفتم: «برو سوزن برایت نوشتم از داروخانه بگیر و دیگه هم پیش من طبابت نکن» و باخود فکر کردم که دوباره از اول باید در معنی اصطلاحات پزشکی تجدیدنظر بکنم. سرباز نفر بعدی را صدا زد. جوانك باریك اندامی بود. گروهبان سه، تکیده، با گونه های بیرون زده مثل انار خشک شده. با پوست سیاه. گوئی که همین الان است که استخوان های گونه پوست را بترکاند.

گفت: «بی ادبی... جسارت میشه جناب سروان... سه روزه که هیچی تودلمون بندنمیشه. بلانست... ریق ما شل شده. دل پیچه هم داریم مرتب شلوازمونو نجس میکنیم. دیروز و امروز نشستیم روی خشت داغ ولی افاته نکرده. حالا آمدم خدمتتان دوتا سوزن بدهید بلکه انشاءالله از شر این خلاص شیم»

گفتم: «باید حتماً سوزن بدهم؟» نگاه ملتسانه‌ای کرد و دست بدست مالید و گفت: «البته حضرتعالی هرچه صلاح بدانید ولی خوب اگر سوزن بدهید بهتر است. خاصیت دارد»

گفتم: «چرا این سه روز پیش من نیامدی، دکتر و دواکه مجانی است؟» گفت: «والله تخم خاکشی خوردم. ازخشت داغ هم استفاده کرده‌ام چون میگفتند این قرص‌های گچ اصلاً فایده ندارد.»

دلم بهالش سوخت و از سادگی او مبهوت شدم ولی حوصله‌ای برای نمانده بود تا برای اوهم موعظه کنم. نسخه‌اش را دادم و گفتم نفر بعد دیدم از جانتان نخورد.

گفتم: «دیگه چیه»

گفت: «قربان عرض دیگری هم دارم. کرم شل است. شبی دودفعه هم خواب می‌بینم.»

گفتم: «خوب این که چیزی نیست حالا جزو مریض‌های بدحال بلند شدی آمدی اینجا که اینها روبمن بگی»

گفت: «آخه... آخه اونوقت نمیتونیم جواب عیال رو بدیم» و نیشش تا بنا گوش باز شد. داد زدم: «بعدی»

يك استوار يكم آمد داخل که: «آقای دکتر يك دواى تقويت بدهيد تابتمان به زينم و ربيجم» گفتم اهل کجائی گفت «خوزستان، تازه منتقل شدیم شهر، ۲۵ سال است که درده خدمت میکنیم. حالا آمديم هوای شهر خوردیم اصلاً وارفتيم.»

گفتم: «ازتو که سنی گذشته.»

گفت: «باشد جناب سروان، کار مستحب است برای ثوابش میکنیم» خسته شدم گفتم در را ببندد دیگر نمیخواهد مریض بدحال بیاید. استخدامی‌ها را بترتیب صداکن. رفتم توفکر که با این مریض‌ها باید از اول کتابهایم را دوره کنم. از سرباز پرسیدم چند نفر مریض باقیمانده گفت حدود پنجاه نفر دیگر هستند. بساعتم نگاه کردم تازه ساعت نه و نیم بود و تازه خیلی

مانده بود تاظهر. واینهمه مریض که برای فهمیدن دردهاشون به يكواژه نامه
احتیاج داشتم و برای درمانشون به کلی تجربه و دارو که هیچکدامش را
نداشتم. و فقط میتوانستم همدردشان باشم.

تابستان ۱۳۵۰

خی نساء

از بانك كه بیرون می آید پیراهنش از زور عرق به تنش چسبیده است...
چادرش را که لای جمعیت گیر کرده بزور بیرون می کشد و ناسزا می گوید...
جنگ ظهر است و از آسمان انکار آتش می بارد یکنفر از توج جمعیت می گوید:
جانمی دالو! نمیری شالا!

بی هوا از جلو يك ماشین باری رد می شود... ماشین یکهو ترمز
می کند و راننده چهره عرق کرده و گل و گردن سوخته اش را بیرون می آورد
و سرش داد می کشد و فحش می دهد...

آن طرف جاده توسایه ایوان يك مغازه، پهن می شود و نفس نفس
می زند... بعد پولهایش را می شمارد و با تأثر سرتکان می دهد: «دوماه روزه
بگیر... می دندون روجیگر بذار... می سکک عوض کن... آخرشم پلاتشیه
با گه سک افطار کن...» پولها را می گذارد لای دفترچه بانکیش و می چپاندشان
توی جیب بزرگ پیراهنش و درجیش را سنجاق می کند... بعد به دیوار
تکیه می دهد و پاهای دردمندش را دراز می کند و به مردمی که جلو بانك
ازدحام کرده اند نگاه می کند: پیرمردهایی تکیده با کلاههای مخملی چرکمرده
که دستهای لرزان شان با دفترچه های تاخورده ای توهوا می لرزد و پیرزنهایی
که از پشت سر یا لابلای جمعیت صدای اعتراض یا التماس شان شنیده می شود...
هنوز بوی عرق تشنه... بوی نفس های جوراجورشان توی دماغ او
است...

باید بلند بشود و راه بیفتد... بچه‌ها حتماً چشم انتظارش هستند... اما یکهو صدای فریاد مردی از میان جمعیت جلو بانک شنیده می‌شود و کمی بعد جمعیت درهم فشرده پیر مردی ریزه‌نقش را به بیرون تف می‌کند! پیر-مرد ژولیده و پریشان است و مثل سگی که ناگافل پا روی دمش گذاشته باشی ناله می‌کند و ناسزا می‌گوید: بی‌ناموسا... دزدا... آخه حق من پیرمرد خدازده خوردنیه...؟! صدایش رعشه دارد و بریده روزنامه‌ای را توی دست لرزانش تکان می‌دهد...

خی‌نساء راه می‌افتد... باید از راهی برود که چشمش تو چشم آن شوشتری کور بدپک و پوز نیفتد و گرنه این دفعه دیگر کاری می‌کند کزستان... این دفعه اگر پیراهن هم بلا تشبیه از برگ قرآن پیوشد مرد که حرفش را باور نمی‌کند حتماً آن يك چشم سالمش را هم روهم می‌گذارد و هرچه به دهنش آمد می‌گوید... نه می‌گذارد و نه برمیدارد... اصلاً هوال و هم چشم سرش نمی‌شود...: «من سرم نمیشه خواهر... چن ماهه صبر کردم و هبچی نگفتم... گفتمی پول بیمه زیاد میشه یه بار کی پولته میارم میدم گفتم به چشم... صب کردم... آخر منم کاسبم خواهرم... مادرم... منم چک و مسفته دس مردم دارم... اگه سرموقع پول مرده ندم پدرمو درمیارن... میندازنم زندون و زن و بچهم اسیر میشن... روزی که با دوما دت اومدین اینجا گفتم من دوما دتو نمی‌شناسم... یادته مادرم... گفتم نمی‌دونم چکار س... بلکه چه درختیه... گفتم دس دستو می‌شناسه... گفتم چن ساله می‌بینمت میای از اینجا رد میشی... می‌دونم پول بیمه می‌گیری... شوهر خدا پیا مرزت با ما طلب حساب داشت... سید با خدا و صاف صادقی بود... گفتم حکماً توهم مثل اون مرحوم خوش معامله‌بی... کف دستمو که بونکرده بودم... خواهر...»

... باد گرمی می‌وزد... آفتاب توی دل آسمان است...:
- الهی روزخوشت دندون دردت باشه مرد که آخر پیری من دردمندو گیر این کافر نندازی... الهی خبرت رو برام بیارن... اگه خدایی هس... اگه این زن و این دوتا طفل معصوم دین و گناهی دارن الهی به حق پش تن آل عبا دین و گناشون کور و دستکشت بکنه... آخه تو که خودته نمی‌تونسی زفت کنی زن و بچه می‌خواستی بزنی تو سرت... موش به سولاخ نمی‌رفت جارو-

روهم به دمبش بست... نه اصلاً چرا بتو نفرین کنم... هر بلایی هس... هر بدبختی هس آدم خودش بروز خودش میاره حقش نبود من با طناف تو برم تو چاه یعنی نمی شناختم؟! خودم که بزرگت کرده بودم... اما خب حالا اونو میگیم اینم میگیم... من اگه کاری کرده‌م... اگه خودمو تو خرج و در دسر انداختم محض خاطر دخترم بود... محض خاطر ئی دوتا طفل بی خبر از همه جا بود... الحمدلا بابا که بالاسرشون نبود... توهمش دمبال الواطگری خودت بودی سال تا سال از خونه خبر نداشتی... هیچ نمی گفتمی ای دل غافل ناسلامتی منم مردخونم... زن و بچه‌م چش انتظارن...! دختر ناکوم و نامرامم تو خونه تو کارش خون دل خوردن بود و کلفتی.. تازه دو قرت و نیم خواهراتم بقیه.. وختی فرستادمش خونه توبه ماه می گفت در نیا که من در او دمدم... حالا بعد از هفت‌هش سال آزرگار و دوتا بچه پسر انداختن شده عین یک لیموئی که آبش گرفته باشن.. مریض حال و بدبخت افتاده رو دستم..

* * *

سری به بازار میوه و فروشهای زند خدا خدا می کند میوه ارزان گیر بیاید. دست خالی که نمی شود خانه رفت... چطور می شود توی چشم بچه‌ها نگاه کرد... جواب دخترش را چه بدهد، زن بیچاره حامله و تامارزوست؟ همین دیشب بود که می گفت: «دس و پام سست می شه مادر.. جلو چشم سیاهی میره...» خوب اگر خدای نکرده توی دستش تلف شد یا بچه‌اش را کند جواب وجدانش را چه بدهد...؟!

* * *

یادش باشد که غروب حتماً سری به «اهل قبور» بزند... پنجشنبه آن هفته که نتوانسته بود برود شبش سید آمده بود به خوابش و گفته بود: کربلایی چرا نیومدی سراغم... خیلی چش انتظارت بودم.. حالا میگیم بچه‌ها دیگه پزشون در نمیاد و هر کی رفته دمبال کار و زندگی خودش... اما تو دیگه چرا کربلایی... یادترفته چه روزهایی باهم داشتیم! چه تنگی‌ها کشیدیم... چه خوشیها کردیم... تابستونا که می رفتیم «آب هوا» یادته... دفه اول که رفته بودیم «ایلاق» تو پا گذاشتی رویه قارچ بزرگ... قارچه زیر پات ترکید و تو ترسیدی... یادته چن سال هی نیت می کردیم بریم زیارت آقا و قسمت نمی شد؟ تا آخر شب آقا اومد به خوابم و فرمود: سید چرا دل دل می کنی

مامنظر تيم! گفتم آقا قربان شال سبزه سعادتمندارم دستم خاليه...
فرمودند: سيد توكل كن به خدا... دست زنده بگير و بيا... آرزوي زيارت
قبرماروداره... جدت پشت و پنايه...

سيد خيلي باش حرف زده بود و خيلي چيزها يادش آورده بود... خي نساء -
اما - سرش را پايين انداخته بود و گفته بود: سيد سر جدت من فراموش
نكردم... اگه مي بيني نيمام سراغت خجالت مي كشم به خاكت نگاه كنم به
اوس اصغر سنگتراش سفارش كرده بودم يه سنگ خوب و آبرومندانه برات
بتراشه... حالا سنگه حاضره... اما... خودت كه ميدوني من همهش چشم
به همون چن تومن پول باز نشستگي تونده... حالا قراره زيادش كن...
حتماً نيمام بهت سر مي زنم... مريم و بچه هايش چن وقته اومدن پيش من...
آخه از توجه پنهون كه آقا مراد باز هم دسته گل به آب داده و انداختنش
زندون... مريم پا به ماهه... دخترم شده يه پوس و اسوخون... سيدخوش
به حالت كه راحت شدي! خوش به حالت كه نيستي تا اين چيزارو ببيني
به خدامردن لعنته سيد... بعضي وختها پيش خودم ميگم: دالو كاشكي قلم
پات مي شكست و چشمت به شهر نمي افتاد... كاشكي همون دهات ميموندي
و چشمت مي افتاد تو چشم فاميل و آشنا...

* * *

بچه ها چشمشان كه به مادر بزرگ مي افتد مي دوند طرفش... خي نساء
خم مي شود بچه ها را مي بوسد... پاكتهاي ميوه را تو بغلشان مي گذارد
و راهيشان مي كند و خودش دم در حياط مي نشيند و بعضي كه از دم صبح تو
گلويش چنگ انداخته بود يكهو مي تركد...

اینک وطن تبعیدگاه

سه شنبه شانزدهم آبان هزار و سیصد و پنجاه و هفت
مرد نگاهش را بصورت دکاندار دوخت:

- یعنی چیزی عوض میشه...؟

دکاندار درحالیکه جنسها را گردگیری میکرد زیرلبی گفت:

- آخه دیشب نخست وزیر انتخاب شد، یعنی عوض شد...

مرد نگاهش را از دکاندار گرفت و به خیابان دوخت و شانه‌ای بالا
انداخت:

- عوض شد به تخت... سگ زرد برادر شغال، هیچی عوض نشده...

دکاندار دست از گردگیری کشید. چوب گردگیر را توی دستهایش فشرد

و هم نگاه با مرد خیابان را پائید:

- میگن این یکی برای استقرار نظم آمده...

مرد توی حرفش زد:

- آخه کدوم نظم بنده خدا؟! اینا خودشون نظم مملکتو بهم زدن...

دکاندار لبی ورچید:

- چه میدانم... بهر حال توکل میکنیم بخدا...

مرد دندانها را بروی هم فشرد:

- آخه چه جوری توکل میکنی...؟ این یارو ارتشیه، نظامیه...

- یعنی اگه نظامی شد دیگه...

مرد حرف دکاندار را برید و با طعنه و خشم غرید:

- یعنی وقتی گفتم طرف نظامیه تو باید زود حالت شد که یارو

چیکاره‌س... یعنی این بابا یه عمر نگاهش رو نك دماغش بوده... یه عمر همه‌ش پیش‌فنگ و پافنگ کرده... غیر از تفنگ و فشنگ و سوگند به جقه هیچی رو نمی‌شناسه... یعنی اگه کون‌خیار تلخ و شیرین شد این بابا فقط تفنگشومی‌شناسه و دستور و دیگه هیچی... اونوقت میشه با وجود یه همچین گردن کلفتی بازم توکل کرد به خدا؟! به دس این یکی دیگه نمیشه چشم داشته باشی... باز اون قبلارو میگفتی یه چیزی ولی این بابا، گرچه اونام سrote همین کرباس... شاگرد دکاندار درحالیکه چشمهایش را می‌مالید توی دکان چپید و بی مقدمه و با سرفه گفت:

- حاجی ببندیم...؟

چشمهای بهت‌زده دکاندار روی هیکل شاگردش ماند:

- چرا...؟

شاگرد درحالیکه يك خط درمیان سرفه می‌کرد گفت:

- دوباره میدان شلوغ شد...

مرد نگاهی پر معنی به قیافه مبهوت دکاندار انداخت. لبش را با غیظی جمع‌شده در گلو گاز گرفت. سیگارش را زیر پا خاموش کرد. دستهایش را مشت کرد و فشرد. «خدا حافظ»ی گفت و از در دکان بیرون زد.



مردم سراسیمه رو به بالای خیابان میرفتند. بعضی‌ها با شتاب میدویدند. پیرترها خودشان را توی کوچه می‌چپاندند و از بالا می‌گریختند. دکاندارها با ترس و عجله کرکره‌ها را پائین می‌کشیدند. جوانها با کنج‌کاوای آمیخته با احتیاط از کنار پیاده‌رو بطرف میدان میرفتند و باد هم در این میانه برمی‌خاست و گرد و خاک می‌تاراند و همه چیز را درهم میریخت صدای چندتیر با فاصله‌های کم بلند شد و ترس توی دلها ریخت. قدمها يك آن سست‌شد اما دوباره جان گرفت و با شتاب بطرف میدان رفتن گرفت.

مرد به نزدیکی میدان که رسید کنار پیاده‌رو جلو دکانی ایستاد و به شلوغی میدان چشم دوخت. پاسابنها گوشه و کنار حاضریراق بودند و منتظر دستوری کوچک تا تیرهای اسلحه‌هاشان را خالی کنند. صدای قار و قوری بلند شد. بعضی‌ها به تماشا ایستادند و بعضی دیگر با همان شتابی که داشتند از معرکه‌ای که تا چند لحظه دیگر به مهلکه مبدل میشد دور شدند. صدای قار و قور بلندتر شد و بدن‌بالش تانکی از دهانه یکی از خیابانها توی شکم میدان سرید. زنجیرها روی اسفالت می‌چرخیدند، تانک را به جلومی‌کشاندند

و فریاد اسفالت را به خیابانهای دوروبر می بردند. مرد چشمهایش را تیز کرد و به افسری که سرازاتانک بیرون آورده و بلندگوئی بدست گرفته بود دوخت و بی اختیار غرید:

- حرامزاده ها...

هنوز ناسزا توی دهان مرد بود که صدای افسر در گلوی بلندگو پیچید، قدرت گرفت، توی میدان پخش شد و فضا را آکند:

- اهالی محترم! همشهریان عزیز! شهربانی کل کشور به اطلاع همگی میرساند که از امروز بخاطر ایجاد نظم عمومی در سراسر کشور اجتماع افراد در خیابانها و میادین غیرقانونی محسوب شده و شهربانی ناچار از دخالت می باشد. شهربانی وظیفه خود میداند که به اهالی محترم تذکر دهد که این بار بشدت بیشتری به ایجاد نظم خواهد پرداخت. همشهریان عزیز باید توجه داشته باشند که ما غیر از وظیفه قانونی خود که حفظ و امنیت است کاری انجام نخواهیم داد...

تانک همچنان دور میدان می غلتید و می غرید و صدای افسر توی گوش مردم می پیچید اما هربار که از جلوی خیابانی دور میشد جوانها در دهانه همان خیابان جمع میشدند و هورا میکشیدند و شعار میدادند و دوباره که سروکله تانک با آن دهان فراخ و از دهان او لوله اش پیدامی شد متفرق میشدند و پابفرار می گذاشتند. افسر یکریز نصیحت میکرد و ابلاغهای دولت جدید را به اطلاع می رساند اما انگار خودش هم از دور گردیدن سرکیچه گرفته و حرف زدن زیاد حوصله اش را سر برده بود که لحن صدا و حرفهایش کم کم رنگ عوض میکردند:

- باید به اطلاع همگی برسانیم که این دفعه غیر از دفعات گذشته است. هیچ گونه تظاخرات و تجمعی به هیچ وجه پذیرفته نخواهد شد. ما تنها به خاطر حفظ جان شما مجبور به دخالت می باشیم. از همه همشهریان خواستاریم که با کمک در این امر مهم ما را یاری دهند. بار دیگر یادآور میشویم که ما تنها بخاطر حفظ امنیت و آسایش شما مردم میهن پرست به اینکار دست میزنیم...

مرد پنجه اش را مشت کرد و توی دست دیگرش کوبید و غرید:

- مادر قجه ها چرا نمیگین بخاطر اینکه بازم بتونیم شماهارو بدوشیم اینکارو میکنیم...؟ چرا منتشو سر مردم میذارین؟ مردمو میکشین که امنیت و آسایششونو حفظ کنین؟ دیگه کدوم امنیت؟ آسایش و امنیت اون دنیا؟

اونم که آش کشك خاله‌س...

و از عرض خیابان گذشت.

نگاه و تپافه‌ای آشنا تبسمی کوتاه به صورت مرد کشاند. راهش را بطرف نگاه‌کج کرد. بهم رسیدند. دست یکدیگر را فشردند. سلامی و حال و احوالی وبعد باهم بطرف میدان راه افتادند.

بوی خطر، بوی جنگی يك سويه، طعم تلخ شكست و مزه شورخون که از فاصله‌ای نه چندان دور می‌آمد حس میشد و دربینی آنها که توی میدان بودند می‌پیچید. بو انگار به مشام پاسبانهای راهنمائی هم که اول هر خیابان ایستاده بودند خورد که خودشان را جمع و جور کردند و با اولین جیمپ‌شهربانی که از راه رسید پافزار گذاشتند. با این همه مردمی که توی خیابان و میدان بودند یکدم از شعاردادن باز نمی‌ایستادند. صدای رگباری از آن طرف میدان بلند شد. نگاهها تیز و مشکوک به تانك که غرش کنان چرخ می‌خورد دوخته شد. همه يك لحظه خوابید و بعد دوباره با صدای محصلی که کتابهایش را زیر بغل زده بود شروع شد:

— مشت گره کرده ما فردا مسلسل میشود...

جمعیت متفرق خیلی زود بهم پیوستند و فریادشان از عمق گلو بیرون جست و میدان را روی سر گرفت. حالا افسری که سرازتانك بیرون آورده بود دمام با اسلحه‌ای که در دست داشت کپسولهای گاز اشك‌آور را بطرف مردم شليك می‌کرد.

صدای انفجارهای پیاپی، حلقه‌های متبلور اشك توی چشمها، کمرهای دولاشده پیرمردها که حالشان بهم خورده بود، صدای سرفه‌های پیاپی و شعله‌های آتشی که از کتابهای محصلان برمی‌خاست و آوای کوتاه و ممتد آنها که دود کتابها را در مشام میکشیدند فضای میدان را پر کرده بود.



مرد و رفیقش شانه به شانه هم در حالیکه زیر لبی و بلند بلند فحش میدادند از دور میدان توی اولین خیابان پیچیدند. سکوت چند لحظه‌ای سایه گسترده. سکوت خطرناکی بود. این را حالا دیگر همه میدانستند. وقتی تانكها میدان را خالی کنند حتماً خبری خواهد شد. مرد مضطرب و نگران نگاهی به سر رفیقش انداخت. چشمهایش را تنگ کرد. لبش را گزید و سرش را بیخ گوش رفیقش برد:

— اسماعیل موها تو بهم بزن... خط کلاه تو سرت مشخصه...

اسماعیل بی تفاوت موهایش را درهم کرد و باخنده گفت:
- با من کاری ندارن عمو... من که پلیس نیسم... من پاسبانم، پاسبان اداره. پلیس اینان که مردمو میبندن به گلوله...
هر دو باهم خنده‌ای کوتاه کردند و به راه افتادند. به اولین کوچه که رسیدند ایستادند.

چند نفری هم سر کوچه ایستاده بودند. چشمه‌اشان از نگرانی دود میزد ولی از ترس خالی بود. مرد نگاهی به خیابان انداخت. سکوت روی سر خیابان هم چتر گشوده بود. از ماشین‌هایی که هر روز در همین ساعات از یکدیگر سبقت می‌گرفتند و صدای بوقشان توی مغزها می‌پیچید خبری نبود. خیابان تا انتها مثل کف دست خالی بود. مرد نگاهی به بغل دستی‌اش که دستهای به رنگ آلوده‌اش خبر از رنگرز بودن او میداد و پرسید:
- پائین خبریه؟

رنگرز همانطور که کوچه رو برو را می‌نگریست سری جنباند:
- آره. رفتن پائین...

صدای آژیری آمد و جمعیت کوچک خودش را در دهانه کوچه عقب نشاند. اسماعیل جلو آمد و باله‌جۀ رشتی‌اش به مرد هشدار داد:
- عمو! تیراندازی کردن سعی کن زیگزاگ فرار کنی... مستقیم ندو...
اگه دیدی طرف از روبروت تیراندازی میکنه خودتو بنداز زمین...
چند نفری که دوروبر مرد بودند با تکان دادن سر حرفهای اسماعیل را تصدیق کردند.

صدای یکنفر بلند شد:

- جلاد آمریکائی اعدام باید گردد...

و بقیه فریادش را تکرار کردند و صدایشان توی خیابان خالی طنین افکند. آنها که جلوی کوچه رو برویی ایستاده بودند هم بامشهای گره کرده شعار میدادند. پسر جوانی با فریادی از خوشحالی حلقۀ لاستیک مستعملی را از ته کوچه می‌غلطاند و جلومی‌آورد. سر کوچه که رسید دوره‌اش کردند و لاستیک را زمین زدند. یکنفر دوید و از زن پیری که در آستانۀ در خانه‌اش به تماشا ایستاده بود نفت گرفت. لحظه‌ای دیگر دستهای مرد لاستیک را وسط خیابان به زمین کوباند. کبریتی گیراند و روی لاستیک انداخت. خلوت خیابان بهم خورد و فریاد خوشحالی آنها که جلوی کوچه‌ها در سرتاسر خیابان ایستاده بودند توی گوش مرد پیچید و احساس غرور کرد. صدای ترس آلودی او را بخود آورد:

- بیا عقب... مواظب باش...

جیب پلیسی از انتهای خیابان بالامی آمد. هنوز به وسط خیابان نرسیده بود که لاستیک دیگری از کوچه ای دیگر به وسط خیابان غلتید و آوای خشم و خوشحالی بار دیگر به هوا برخاست. مشتها دوباره گره شده و فریادهای برآمده از عمق گلو که سد خفقان را شکسته بودند تن خیابان را لرزاند:

- مرگ بر این پلیس بی شرافت...

صدای خونسرد پلیس توی بلند گو پیچید و بیرون ریخت:

- همشهریان محترم برادران عزیز خواهش میکنیم خیابان را تخلیه

کنید... خواهش میکنیم ما را وادار به خشونت نکنید...

مرد دندانهایش را روی هم ساپاند:

- مادر قعبه ها...

صدای آژیر ماشین آتش نشانی بلند شد و صدای پلیس را برید. آب از توی شلنگ ماشین بیرون جهید و شعله های آتش را در وسط خیابان فرو نشاند اما لاستیکی که روبروی کوچه در وسط خیابان غلتیده بود هنوز پر شرر میسوخت. خون جلو چشم مرد را گرفت. نگاهی به بغل دستی اش انداخت و غرید:

- بیا عمو جان...

و دونفری بطرف میله های کنار پیاده رو هجوم بردند. یکباره دستهایی بی شمار سراسر میله را چسبید و در یک چشم بهم زدن میله وسط خیابان افتاده بود. یکنفر سنگی از زمین برداشت و با خشم توی مشت فشرد. مرد نگاهی به دست او انداخت و بطرف موزائیکهای کف پیاده رو یورش برد و با پنجه های دست و نك كفش بجان آنها افتاد. بقیه هم شروع به كندن موزائیکها کردند و کومه ای کوچک از موزائیک روی هم انباشتند. یکنفر فریاد کشید:

- موزائیکارو بگیرین دستتون...

دستها پر از سنگ پاره شد. حالا ماشین پلیس آرام آرام بطرف بالای خیابان می آمد. چند نفر از پلیسها از جیب پیاده شده و همراه ماشین آتش نشانی روبه بالا می آمدند. قیافه های خشك و عبوسشان خبر از چیزی نمیداد. جمعیت خود را در دهانه كوچه جا داد و شروع به هورا کشیدن كرد. افسری كه مسلسل بدست گرفته و جلو پلیسها رك ت ميكرد نگاهش بطرف كوچه كشيده شد. چشمهایش را تنگ كرد و با غضب به جمعیت نكريست. مسلسل را در يكدست فشرد، راهش را بطرف كوچه كج كرد و با دست ديگر سينه اش را نشان داد و فریاد زد:

— بزنین... بزنین اینجا... من نگهبان مملکتتم... من جان به کفم... جمعیت به یکباره فریادی کشید و سنگها بطرف افسر به پرواز درآمد. دستها می لرزید و سنگها بی هدف می پریدند و بهمین جهت در گوشه و کنار افسر به زمین میخوردند اما ناگهان یکی از سنگها روی بینی او فرود آمد. جرقه ای کوتاه و گذرا از خوشحالی در تن جمعیت ریشه دواند و همگی پابفرار گذاشتند. افسر به خشم آمده و ناسزاگویان بطرف کوچه حمله کرد. سرکوچه که رسید ایستاد. مسلسل را به شانه چسباند و شلیک کرد.

چند نفری در آستانه در خانه ها پناه گرفتند. صدای شلیک پشت سرهم تیرها توی کوچه می پیچید. مردبی اعتنا به صغیر گلوله ها از وسط کوچه میگریخت. ناگهان یاد حرف اسماعیل افتاد. خود را روی سنگفرش کوچه پرت کرد و در همین موقع گلوله ای از بغل گوشش گذشت و توی دیوار فرو رفت.

صدای شلیک تیرها به یکباره خاموش شد. مرد همانطور که دراز کشیده بود سر برگرداند و آستانه کوچه را نگریست. افسر با غضب و چهره گلگون شده از خشم سر کوچه ایستاده بود. نگاهش حکایت از تمام شدن تیرها میکرد این را مردم هم فهمیدند و دوباره تك و توك از گوشه و کنار بیرون آمدند و شروع به فحش دادن کردند:

— مادر قبحه حالا بیا جلو...

— بیا. حالا باهم مساوی شدیم...

— چرا زرد کردی خواهر جنده؟! د بیا جلو د...

افسر فریادی کشید و همقطارش را به کمک طلبید. سر و كله ارتشی دیگری در آستانه کوچه نمودار شد. جمعیت دوباره خواست پا بفرار بگذارد که متوجه فریاد و ناله پسرکی که پایش تیر خورده و وسط کوچه در خون غلتیده بود شد:

— کجا در میرین؟ وایسین، آخه من تیر خوردم...

حالا جمع کوچک مردم بی اعتنا به گلوله هایی که هر آن ممکن بود از راه برسند بطرف پسرک دویدند. مرد جلوتر از همه رسید. پسرک را در آغوش گرفت و رو به انتهای کوچه دوید.

خون از پای پسرک بیرون میزد و دستهای مرد را گرم میکرد. به کمرکش کوچه که رسیدند مرد نگاهی آشنا دید. چشمهایش رنگی از خوشحالی بخود گرفت و بی اختیار فریاد زد:

— آشیخ هادی! آشیخ هادی!

- آشیخ هادی که به صدای فریادها و گلوله‌ها سرجا خشکش زده بود با شنیدن نامش بخود آمد و بسوی مرد دوید:

- چی شده...؟

- می بینی که... تو این محله کسی رو آشنا سراغ داری..؟

قیافه مبهوت آشیخ هادی یکباره به عزا نشست:

- شرمنده تم جوان...

و سرش را سوی آسمان گرفت و فریاد زد:

- شرمنده تم خدا...

مرد همانطور که میدوید سری تکان داد:

- دشمنت آشیخ هادی... این مادر قحبه‌ها باید شرم کنن نه شما...

خودش هم ندانست چرا جلو آشیخ هادی دهن به فحش باز کرد اما باز

هم دوید و دوباره به حرف درآمد:

- آشیخ هادی پس قربانت یه ماشینی، یه تاکسی ئی چیزی خبر کن...

دستهایش داشت از توان خالی میشد. وسط محوطه که رسیدند پسرک را

زمین گذاشت. جای تیر را بادست فشرد و توی صورت پسرک خندید:

- درد که نمیکنه...؟

پسرک با قدرتی که از او بعید می نمود تبسمی کرد:

- نه. درد نمیکنه...

اما دلش مالش رفت و صدایش کوتاه شد:

- فقط یه ذره میسوزه...

مرد نگاهش را به جمعیت دوخت که هراسان و درمان بالای سر او و

پسرک جمع شده بودند. به یکیشان اشاره ای کرد و جای تیر را به او سپرد

جیبهایش را گشت اما چیزی پیدا نکرد. دستش را به جیب بغل برد. نرمی

دستمالی که در جیب بغلش بود او را با خود از محوطه بیرون برد و يك آن به

روزهای دور گذشته کشاند.

دختر در حالیکه صورتش از شرم گلگون شده بود بسته ای را بسوی

مرد دراز کرد:

- عزیز جان من که چیزی ندارم اما این دستمال رو بهت میدم یادگاری

که هر وقت خسته شدی، هر وقت صورتت به عرق نشست عرق تو بگیره و گرمارو

از تنت بیرون بیره... اقلا بار خستگیت سبک میشه... اقلا...

دوباره سرخ شد و سرش را پائین انداخت:

- اقلا باعث میشه یادمن بیفتی...

مرد دستمال را توی مشت خونی اش فشرد. چندلایش کرد و درحالیکه آنرا به پای پسرک می بست با تمامی وجودش زمزمه کرد:

- تو خیلی خوب بودی. همه چیزت خوب بود. مهربانیت، بزرگیت و حالا... تو دنیا هیچی برام اینقدر ارزش نداشت و هیچوقتم قدحالا خوشحال نبودم که...

جمعیت کنار کشید. فکرهای مرد گریخت. ماشینی توی محوطه دورزد و ایستاد. یکتفر پسرک را از زمین بلند کرد و در حالیکه یک آسمان سپاس در چشمهایش موج میزد درنگاه مرد خیره شد:

- شما برو دستاتو بشور... من خودم میبرمش دکتر...

مرد من و من کرد اما صدا درحالیکه پسرک را توی ماشین میگذاشت دوباره بلندشد:

- مطمئن باش... جائی می برم که دس اون حرامزاده ها بهش نرسه...

تبسمی روی لبان مرد نشست و سری تکان داد. ماشین بوق زد، راه باز کرد و از محوطه بیرون رفت. مرد بلند شد و ایستاد. دست خونی اش را مشت کرد و فشرد و بالای سرش برد و هوار کشید:

- برادر بپاخیز برادرت کشته شد...

نگاه جمعیت روی مشت گره شده و خونی مرد ماند. خشم در وجودشان عصیان کرد و خونشان بجوش آمد. دستهایش مشت شدند و هوا را شکافتند و فریاد مرد را همراه گشتند.



زن در را که گشود بکه خورد. تبسم کوتاهی که بر لبانش نشسته بود گم شد. چشمهایش بیرون زده از حدقه به دستهای آغشته درخون مرد خیره ماند. رنگش پرید و سرجا خشکش زد و تنها توانست با صدائی که ته مانده اش توی دهان خشک شده بود فریادی کوتاه بکشد:

- خدا جان...

مرد ترس را در چشمهای زن دید و دلش لرزید. دستپاچه شد اما سعی کرد بروی خودش نیاورد. با بی میلی نگاهی به او کرد و با دست زن را کنار زد. زن هنوز در بهت بود و قدمهای شوهرش را حس نمی کرد. نگاه مرد در نگاه کودکش گره خورد و خنده کودک در تمامی وجودش ریشه دواند. زن

زبان‌ش بند آمده بود. مرد کنار حوض رفت و با خونسردی سری تکان داد:

- ناراحت نشو، چیزی نیست. چیزی نشده...

زن با کلمات بریده بریده و ترس‌آلود پرسید:

- چه خبر شده...؟ صدای تیراندازی رو... آخه...

مرد دوباره سر جنباند:

- آره، شلوغه...

و سرش را بطرف زن برگرداند و ترس را از دلش زدود:

- بخودم چیزی نشده. یکی رو بغل کردم...

زن همان‌طور خشک‌شده برجا پرسید:

- کجاش خورد...؟

مرد قطره‌های آب را از دستش تکاند. بلندشد و ایستاد:

- قلم پاش خرد شد... تیر پاشو داغون کرد...

و دستی روی شانه زن گذاشت. چشمهای زن هنوز از ترس دودو

میزد. صدایش از التماس لبریز شد:

- چقدر ترسیدم...

مرد کودک‌کش را در آغوش کشید و بوسید:

- ترس نداره... از قدیم گفتن مرگ یه دفه شیون یه دفه...

زن سری جنباند:

- نه، خدا نکنه...

- مگرمه‌های مرد درهم رفت و شانه‌هایش را بالا انداخت:

- چرا نه؟! اگه اونجا بودی... اگه اون جلاد رو میدیدی... اگه

میدیدی اون حرامزاده‌ها چه جوری همه رو از پیرو جوان می‌بستن به گلوله...

تازه چه مرگی بهتر از این؟! مگه نشنیدی از قدیم گفتن برای مرد هیچی بهتر

از مردن تو میدان جنگ نیست؟! مگه نشنیدی که مرگ تو رختخواب برای مرد

نکبته...؟

و کودک‌کش را به زن داد و کت خونی‌اش را از تن بیرون آورد.

- يك قسمت مستقل از

قصه بلندی به همین نام-

درباره ادبیات

جمال میرصادقی ، رضا براهنی

داستان کوتاه و قربانیان زندگی

فرانک اوکونر^۱ نویسنده معروف ایرلندی، در کتاب خود «صدای تنها»^۲ که مطالعه‌ای است در زمینه داستان کوتاه و داستان کوتاه نویسان بزرگ، معتقد است که داستان کوتاه، در ذات خود با قربانیان زندگی، یعنی با تحقیر شدگان، زخم خوردگان، درماندگان و از خود بیگانگان سروکار دارد. داستانهای کوتاه فارسی (از جمال زاده تانسل تازه نویسندگان امروز)، در کل، این موضوع را عمیقاً تأیید می‌کند. آثار نویسندگان ما، از داستانهایی با شخصیت‌های تحقیر شده و دردمند و محروم سرشار است، گرچه هریک از این داستانهای کوتاه، به مقتضای روزگار خود، رنگ و کیفیتی دیگر دارد، اما به یکسان دردمندی و له شدگی و شوربختی انسان‌های محروم و زجر کشیده و زخم خورده را در برابر زور و قلدری و قتل و غارت‌های حکومت‌ها و صاحبان قدرت و نفوذ و ایادی چماق و اسلحه به دست آنها، بازگو می‌کند، خواه این آدمهای قربانی شده از طبقات زیردست و گمنام اجتماع باشند، خواه از گروه روشنفکران و درس خواندگان زجر دیده و از شدت خفقان به جان آمده، در کل تصاویری هستند از خشونت‌ها و بی‌رحمی‌های طبقات حاکم بر طبقات و گروه‌های مظلوم و معترض. بی‌جهت نیست که اگر گاه نویسنده‌ای تعهد انسانی و طبقاتی خود را در قبال این مردم ندیده گرفته، خودش و آثارش به فراموشی سپرده شده است، بی‌دلیل نیست که داستانهایی از نویسندگان، زبانزد خاص و عام شده که صبغه‌ای اجتماعی و بشر دوستانه داشته است. اغلب این داستانها، اگرچه ممکن است زودخوانده

1. Frank O'connor

2. The lonely voice

و فراموش شده باشند اما در بیداری ذهنهای خوانندگان خود نقش موثری بازی کرده و رسالت اجتماعی خود را انجام داده است.

زیرا که از هدفهای مهم داستان‌نویسی، بیدار کردن خوانندگان و مردم خواب زده است و آگاه کردن آنها از سرنوشت اندوهبار انسانهای دیگر. از این روست که در عمق داستانهای کوتاه فارسی، اغلب به نوعی حساسیت اخلاقی و انسانی بر می‌خوریم که نمایشگر احساس نویسنده نسبت به این قربانیان زندگی است.

از آنجا که نویسندگان ایرانی تاکنون، بیشتر داستان کوتاه نوشته‌اند، می‌توان چنین استدلال کرد که کل ادبیات داستانی فارسی، ادبیاتی دلسوزانه و ترحمی است. به عبارت دیگر نویسندگان نسبت به سرنوشت شخصیت‌های داستان خود، دل سوزانده و احساس ترحم کرده‌اند و علیه ظلم و اختناق حاکم بر آنها، از خود واکنش نشان داده و اظهار نفرت و بیزارى کرده‌اند. اغلب داستانهای کوتاه نویسندگان متقدمی چون صادق هدایت، بزرگ علوی و صادق چوبک تا داستانهای کوتاه نویسندگان امروز را می‌توان به عنوان مصداقهای بارز این ادبیات ترحمی مثال آورد و نیازی نیست که از يك يك این داستانها و نویسندگان صحبت کنیم و از آثار آنها نمونه‌هایی بدهیم. سرنوشت دردناک این قربانیان زندگی، همه ذهن و فکر نویسندگان ما را به خود مشغول داشته است، همدردی و همبستگی با این له‌شدگان، مانع از آن شده است که نویسندگان در زمینه‌های دیگری طبع آزمایی کنند و در حوزه‌های دیگری جدا از این ادبیات ترحمی غوطه بخورند و توجهی نسبت به از خود بیگانگی شخصیت‌های داستان، نشان بدهند و داستانهایی دیگر در زمینه‌های متنوع‌تری بیافرینند. اگر می‌بینیم گاه‌گاه آثاری در زمینه‌های دیگر، در میان انبوه داستانهای ترحم‌انگیز نویسندگان دیده می‌شود، استثنایی است و شاخص و نماینده مجموع کارهای نویسندگانشان نیست، حتی در داستان بلندی چون بوف کور که صیغه‌ای متفاوت با داستانهای دیگر هدایت دارد، نشانه‌هایی از این اجتماع ناهموار و آدمهای فلاکت زده‌اش دیده می‌شود. نویسنده در این اثر تمثیلی و سمبلیک خود نیز نتوانسته است از اجتماع و مردم روزگار خود بکلی غافل بماند و در نهایت، کل داستان بازتابی است دگرگونه از همین اجتماع دردمند. نویسنده در حلقه اختناق، سایه خود را مورد خطاب قرار می‌دهد و حرفهای خود را به رمز و کنایه بر زبان می‌آورد.

از طرف دیگر این مطلب تنها در مورد داستانهای کوتاه ما، مصداق پیدا نمی‌کند بلکه اغلب رمانهای ما نیز از چنین ویژگی و خصیلت انسانی برخوردارند. شخصیت‌های رمان‌ها، یا از میان چنین طبقات محروم و ستمدیده برگزیده شده‌اند یا نسبت به چنین طبقاتی احساس هم‌دردی و وابستگی می‌کنند.

بنابراین داستان، بخصوص داستان کوتاه، در ذات خود با قربانیان زندگی سروکار دارد، یعنی هستی و بقایش به زندگی تحقیرشدگان و دردمانندگان وابسته است. این هستی وقتی می‌تواند جلوه راستین خود را داشته باشد که ابزار و لوازمش فراهم آمده باشد، یعنی قالب و زایشی، درخور پیدا کند و درعین بهره‌گیری از محتوایی انسانی در شکل و ساخت محکمی ارائه شود. به همین دلیل است که از میان مجموعه‌های داستان نویسندگان، تنها داستان‌هایی معروفیت عام و خاص یافته‌اند که از هردو این عامل بهره کافی برده‌اند. بنابراین تنها پرداختن به این قربانیان زندگی، یعنی توجه به این محتوای انسانی و اجتماعی، داستان‌ها را موفق و ماندگار نکرده‌است، چه بسیار از نویسندگان که به این مهم توجه کافی داشته‌اند اما چون داستانهای آنها از انسجام ساختمانی و فنی مناسبی بی‌بهره بوده است، از یاد رفته‌اند. داستان‌هایی در زمینه تصویر کردن قربانیان زندگی موفق و ماندگار بوده‌اند که هم از محتوای انسانی و هم از جنبه‌های فنی داستان‌نویسی بهره‌ای کافی داشته‌اند. این موضوع خود نشان‌دهنده این مطلب است که شکل و ساخت و زبان و دیگر اجزای ساختمانی و فنی داستان؛ چه نقش مهمی در داستان‌نویسی بازی می‌کند. نویسندگانی که در گذشته به این مسأله بی‌اعتنا بوده‌اند، گرچه ممکن است در زمان خود، بنا به مقتضیاتی شهرتی به هم زده باشند اما آثارشان ماندگار نبوده است. اما برخلاف آن هم عمل کردن، ناقض غرض است، یعنی پرداختن صرف به شکل و ساختمان و جنبه‌های فنی داستان نیز (دست کم در میان آثار نویسندگان ایرانی) داستان موفق و شاخصی را به وجود نیاورده است و نویسندگانی که بی‌توجه به محتوا و خصوصیت‌های انسانی و رسالت‌های اجتماعی بوده‌اند، در نهایت امر به شکل‌گرایی «فورمالیسم» کشیده شده‌اند، البته منظور من، آن نوع شکل‌گرایی است که براساس آن، شکل و ساخت و زبان داستان، طریقه و شیوه بازگویی و بازنمایی محتوای داستان نیست، بلکه همه چیز آن است، به عبارت دیگر، نویسنده کلاً به جنبه‌های فنی داستان توجه می‌کند و هدفی جز آن برای

خود نمی‌شناسد.

در اینجا نمی‌خواهم دامنه بحث را به مسأله کهنه اهمیت فرم یا محتوا بکشانم اما می‌خواهم به این نکته اشاره کنم که در یک صورت، شکل‌گرایی پذیرفتنی، حتی ستایش انگیزاست و داستان کوتاه، بیش از محتواگرایی صرف، به امکاناتی که این شکل‌گرایی برای بقایش فراهم می‌آورد، نیازمند است و آن وقتی است که شکل‌گرایی راه‌گشا و جستجوگر باشد و ضرورت‌هایی توجه نویسنده را به شکل‌گرایی ایجاب کند و شکل‌های تازه، گوشه‌هایی از واقعیت‌های پنهان زمانه را کشف کند و به نمایش درآورد. این البته وقتی موجه است که بافت درونی و ساخت و ترکیب داستانهایی از این نوع، نسبت به شکل‌های مرسوم و متداول، کارآمدتر و مؤثرتر باشد. نمونه بارز این دسته از نویسندگان شکل‌گرا، جیمز جویس، نویسنده بزرگ و صاحب سبک ایرلندی است که چنان تأکیدی بر جنبه‌های فنی آثارش داشته که به قول فرانک او کونر، نویسنده هموطنش، دیگر صدای انسانی یا صدای راوی داستان از آثار او شنیده نمی‌شود، چه برسد به اینکه نقش قربانیان زندگی را در آثار او جستجو کنیم. در شیوه نگارش جویس که به «جریان سیال ذهن»^۱ معروف شده است، اساس بر تصویر خیالات و ذهنیات و تخیلات شخصیت‌های داستان گذاشته شده، بنیاد بر مفاهیمی است که ایجاد تداعی معانی می‌کند. خواننده، غیر مستقیم صداهایی را که در سر شخصیت‌های داستان طنین می‌اندازد، می‌شنود و خیالاتی را که در ذهن او جریان می‌یابد دنبال می‌کند و به دنیای درون او راه می‌یابد. در آثار سرشار از استعداد و ابتکار این نویسنده، خواننده با شخصیت‌های منتزع از اجتماع و بیگانه‌ای روبروست و خود را در پیچاپیچ ذهنیات آنها گم می‌کند. بورخس^۲ نویسنده آمریکای لاتین در مصاحبه‌ای می‌گوید:

«دریولیس جیمز جویس آدم با هزاران هزار نوع از وضع و چگونگی شخصیت‌ها روبروست، اما آدم باز هم نمی‌تواند آنها را بشناسد. آدم وقتی به شخصیت‌های جویس فکر می‌کند، آنها را مثل شخصیت‌های دیکنس یا استونسون نمی‌بیند، زیرا در قالب شخصیت‌های استونسون، ممکن است مردی ظاهر شود و فقط صفحه‌ای را به خود اختصاص بدهد، آدم احساس می‌کند که او را می‌شناسد، خیلی چیزها در او هست که او را به ما بشناساند. جویس

هزاران نکته از چگونگی و موقعیت گوناگون شخصیت‌هایش را به‌مامی دهد مثلاً آدم می‌داند که آنها روزی دومرتبه به توالی می‌روند، می‌داند که چه کتابهایی را می‌خوانند و دقیقاً می‌داند چه وقت می‌نشینند و چه موقع از جا بلند می‌شوند اما آدم واقعاً آنها را نمی‌شناسد؛ مثل این است که جویس با میکروسکوپ بالای سر شخصیت‌هایش ایستاده است.^۱

اما از آنجا که نوآوری‌ها و شیوه نگارش این نویسنده بزرگ، موجب تحولی در داستان نویسی دنیا شده است، از او به عنوان نویسنده‌ای نابغه که در زمینه جنبه‌های فنی داستان نویسی گام‌های بلندی برداشته و راه‌های تازه‌ای به روی نویسندگان باز کرده، یاد می‌شود. نویسندگان بعد از او، از شیوه نگارش «جریان سیال ذهن» «تک‌گویی درونی»^۱ آثار او، استفاده‌های بسیاری برده‌اند. این شیوه بدیع داستان‌سرایی، بسیاری از نویسندگان را یاری داده است که واقعیت‌ها و رویدادهای روزگارشان را در شکل و ساخت تازه‌ای تصویر کنند، زیرا که دنیا باشتاب دگرگون می‌شود. اطلاعات و معرفت‌ها، از واقعیت‌های زندگی پیوسته توسعه می‌یابد. الگوها و قالب‌های داستان نویسی سنتی و معمول، یارای بیان این دگرگونی‌ها را ندارد و از تجسم کیفیت و ویژگی این معرفت‌های تازه، عاجز می‌ماند. شیوه‌ها و الگوهای تازه، به نویسندگان کمک می‌کند که واقعیت این دگرگونی‌ها و وسعت این معرفت‌ها را آنطور که درخور و مناسب زمان‌ماست، نشان بدهد و ارزش‌های واقعی آنها را پیش‌چشم بگذارد. چه بسیارند نویسندگانی که از شیوه‌های متکرانه این دسته از نویسندگان استفاده کرده‌اند و واقعیت‌های دردناک قربانیان زندگی را در شکل و ساختی بدیع ارائه داده‌اند و بی‌عدالتی‌ها و ناروایی‌های اجتماعی را که در قالب‌های کهنه و سنتی داستان نویسی، قدرت انتقالی و بار عاطفی خود را از دست داده‌اند، با چهره و شیوه‌ای تازه به نمایش گذاشته‌اند. بنابراین جیمز جویس و نویسندگان دیگری نظیر او معیارهای تازه‌ای را مطرح می‌کنند و غیر مستقیم به هستی و ذات داستان، بخصوص داستان کوتاه، یعنی قربانیان زندگی، قدرت بقا و ماندگاری می‌دهند و در نهایت به جامعه انسانی خدمت می‌کنند.

-
1. Richard Burgin. Connversations with Jorge Luis Borges (New York: New York Avenue Books, 1970) P.71-72
 2. Interior Monologue

واقعیت‌گرایی در ادبیات

هیچ چیز مثل واقعیت پیچیده نیست. این پیچیدگی را به این دلیل به واقعیت (reality) نسبت می‌دهیم که همه چیز را می‌توان نسبت بدان سنجید، ولی خود واقعیت را دقیقاً نمی‌توان به چیزهای دیگر سنجید. می‌توان گفت که تمثیل از واقعیت از طریق نوعی فاصله‌گذاری (distantiation)، دور می‌شود، فقط برای آنکه ساختی ذهنی را در فاصله‌ای از واقعیت بر واقعیت استوار کند. پس واقعیت تمثیل در ساخت تمثیل است و نه در ساخت واقعیت. می‌توان گفت که صورت نوعی (archetype)، صورت مکرر و دائماً پیدای یک تصویر، حالت، شخصیت و موقعیت است، متنهانه بصورتی محتوایی، بلکه شکلی (formal)، و به همین دلیل ساخت دیگری است در فاصله از واقعیت، و البته ساختی است مکرر در تاریخ (که می‌توان بعداً سرفرصت رد یا قبولش کرد). از این طرزها و اشکال کوچک که بگذریم می‌توان واقعیت را در برابر برتر از واقعیت (surreality) گذاشت که خواه برترش مطرح باشد و خواه فروترش، به هر طریق باز مسأله واقعیت و فاصله‌گیری از واقعیت مطرح خواهد بود. یعنی می‌توان همه چیز را به گز واقعیت سنجید، ولی خود واقعیت را به چه گزی باید پیمائیم. پیمانه واقعیت چیست؟

قصد ما این نیست که بحثی فلسفی پیش بکشیم، گرچه در وسط‌های این مقاله مجبور به پیش کشیدن بحث فلسفی هم خواهیم شد. بحث ما ادبی است و از این ساحت فقط موقعی خارج خواهیم شد که خود مقوله ادبیات، کافی برای بحث درباره ادبیات نباشد. در تکمیل قیاس‌ها و نسبت‌های بالا می‌توان واقعیت را، در آنجا که تکاثف و فشردگی بیشتری پیدا می‌کند و بدل به مکتب اصالت

واقعیت و یا واقعیت‌گرایی (realism) می‌شود، در برابر مکتب اصالت خیال و یا خیال‌گرایی (romanticism) قرار دارد از یک سو، و از سوی دیگر در برابر انکارگرایی^۱ (idealism) یا مکتب اصالت تصور؛ و چنین نتیجه گرفت که بطور کلی، مکتب اصالت واقعیت و یا واقعیت‌گرایی^۲ از هر نوع شائبه، حادثه-جویی (adventurism) و فتنه‌انگیزی در عالم ذهنیات می‌گریزد و راه آن‌چیزی را در پیش می‌گیرد که منتقد بزرگ روس، ویساریون بلینسکی، در سال ۱۸۳۶ در مقاله «پیرامون شعر واقعیت‌گرایی» آنرا چنین تعریف کرده است:

«ما تصور زندگی را نمی‌خواهیم، بلکه زندگی را همانطور که هست می‌خواهیم. زندگی، چه خوب باشد و چه بد، در نظر ما نباید آراسته گردد، چرا که ما اعتقاد داریم که هر جا که واقعیت باشد، شعر هم هست.»^۳

ولی خود همین زندگی، «همانطور که هست» مارا دچار اشکال می‌کند. آیا رؤیاهای ما که بسیاری از ما فقط برای تحقق آنها زنده‌ایم، بخشی از زندگی ما را تشکیل می‌دهند یا خیر؟ آیا رؤیاهای ما، وقتی که مدام مارا از سکوی واقعیت موجود بلند می‌کنند و در آفاق آرمان‌هایی که باید برای تحقق آنها مشت بر سینه‌ی ظلمت بکوبیم، پروازمان می‌دهند، بخشی از زندگی ما را به همانگونه که این زندگی هست تشکیل می‌دهند یا خیر؟ ممکن است اینطور تصور کنیم که داریم بجای واقعیت‌گرایی از انکارگرایی سردر می‌آوریم، ولی اگر به تعریفی که نیکلای چرنیشفسکی در «زندگی و زیباشناسی» از زندگی واقعی کرده است توجه بکنیم، به مفهوم گسترده‌ی زندگی واقعی پی خواهیم برد:

«نخستین و مهم‌ترین خصیصه‌ی تمام آثار هنری، همانطور که گفتیم، ایجاد مجدد چیزهایی است که در زندگی واقعی اتفاق می‌افتند و برای انسان جالب هستند. البته، منظور از زندگی واقعی نه فقط رابطه‌ی انسان با اشیاء و موجودات جهان عینی، بلکه زندگی درونی او هم هست. یک شخص گاهی در رویا زندگی می‌کند. رویاهایش برای او (تأخیدی و برای زمانی محدود) بظاهر، صورتی عینی پیدا می‌کنند. از آن بالاتر، یک شخص ممکن است در دنیای عواطفش زندگی بکند. این حالات عاطفی، اگر بدرجه‌ی جالب بودن دست بیابند، بوسیله‌ی هنر مجدداً تولید می‌شوند. ما این نکته را متذکر می‌شویم تا نشان بدهیم که تعریف ما جنبه‌ی تخیلی هنر را هم در بر می‌گیرد»^۴

با این طرز تلقی‌های واقعیت‌گرایانه است که ادبیات قرن نوزدهم راه و رسم واقعی و واقعیت‌گرایانه خود را پیدا می‌کند. و آنوقت نویسندگان قرن،

به نسبت برخوردی که با واقعیت پیدامی کنند، جهان بینی هنری خود را بظهور می رسانند. داستایوسکی در نامه ای که به «مایکوف»^۵ می نویسد به واقعیت گرایان و منتقدان واقعیت گرای عصر خود حمله می کند و می گوید: «من تصویر دیگری، جز آنچه واقعیت گرایان و منتقدان ما از واقعیت و واقعیت گرایی دارند، دارم. انگارگرایی (idealism) من واقعی تر از واقعیت گرایی آنهاست.» و «استراخوف»^۶ در نامه ای که از داستایوسکی دریافت کرده، از قول او می نویسد: «آنها را به اشتباه روانشناس می نامند. ولی من بیشتر واقعیت گرای، در مفهوم عالی، هستم. من تمامی اعماق روح بشر را ترسیم می کنم.»^۷ و تولستوی که حقیقت را قهرمان خود می خواند، در «هنر چیست؟» می گوید: «هنر فعالیت است انسانی، مبتنی بر این نکته که یک نفر، آگاهانه، از طریق برخی علائم خارجی، احساس هایی را که خود در زندگیش تجربه کرده، بدیگران منتقل می کند و دیگران باین احساس ها مبتلا می شوند و نیز آنها را تجربه می کنند. هنر، همانطور که، مابعدالطبیعیان (metaphysicians) می انگارند، تجلی انگار یا مثلی (idea) از زیبایی و یا تجلی خداوند نیست؛ هنر آنطور که فیزیولوژیست-های زیباشناسی می گویند، بازی نیست که از طریق آن انسان مازاد نیروی جمع آوری شده خود را مصرف می کند؛ هنر بیان عواطف انسان بوسیله علائم خارجی نیست؛ هنر خلق اشیاء لذت بخش نیست؛ و از همه بالاتر، هنر لذت نیست؛ هنر وسیله وحدت انسانهاست، هنر مردمان را از طریق احساس های یکسان بهم پیوند می زند و برای زندگی و پیشرفت بسوی آسایش افراد و بشریت، ضرورت کامل دارد.»^۸

در همین کتاب تولستوی سه اصل اساسی برای بیان هنری تنظیم می کند که از زمان تولستوی تا کنون خط مشی عمومی ادبیات واقعیت گرای را تعیین کرده است:

«درجه سرایت هنر بر سه شرط متکی است: (۱) ظرفیت فردی کم یا بیش احساس منتقل شده؛ (۲) وضوح کم یا بیشی که از طریق آن احساس منتقل می شود؛ (۳) و صمیمیت هنرمند؛ یعنی نیروی کم یا بیشی که بوسیله آن خود هنرمند، عاطفه ای را که منتقل می کند، احساس کرده است.»^۹

بدین ترتیب، تولستوی اساس هنر واقعیت گرایانه خود را می گذارد. و شاید اگر در شخصیت هایی که تولستوی در آثارش بوجود آورده دقت کنیم، خواهیم دید که هنر تولستوی هم از فردیت برخوردار است، هم واضح و شفاف است و هم از هر لحاظ صمیمی است. یعنی در آثار تولستوی، حتی یک شخصیت

پیدا نمی‌شود که ادراکی کامل از يك موقعیت صمیمی و تجربی نداشته باشد. هر قدر صمیمی تر درك كنی، همان قدر صمیمانه تر بیان خواهی کرد. زندگی و مرگ يك کارمند طبقه متوسط که بتدریج می‌خواهد خود را از پله‌های بوروکراسی قرن نوزده روسیه بالا بکشد و صدر بنشیند و قدر ببیند، و بعد ناگهان خود را در برابر خشونت معترض و بی‌امان مرگ می‌بیند، آنچنان دقیق، صمیمانه و شکوهمندانه در «مرگ ایوان-ایلیچ» توصیف شده است که خواننده عملاً خود را در گرداب احساس‌ها و عواطف، و حوادث و ماجراهای قصه در حال غرق شدن می‌بیند. این نمونه شوم دیوان‌سالاری مهیب روس در قرن نوزده، تمامی احساس‌های طبقه متوسط را در روشن‌ترین و فردی‌ترین صورتش برخ می‌کشد، و چون خوب احساس می‌کند، خوب رنج می‌برد، خوب ریشخند می‌کند و ریشخند می‌شود، انگار دیگر يك فرد تنها نیست، بلکه تمامی بورژوازی است که نخست با طمطراق و تبختر و تخرق در برابر اشته است و بعد درست در آستان انقلاب روس در بستر رسوایی از مرگی شوم، در بستری تنها و پلید در غلیته است. بیخود نیست که گئورگ لوکاچ در کتاب بسیار معتبرش تحت عنوان «مطالعاتی در واقعیت‌گرایی اروپائی» ۱۰ فصلی بلند به بررسی آثار تولستوی تخصیص داده، واقعیت‌گرایی تولستوی را «واقعیت‌گرایی بورژوایی» نامیده است؛ چرا که تولستوی، برغم نفرت شدیدش از اشراف و اشراف‌زادگان، چون خود اشراف‌زاده بود، در سرشت خود عناصری ارتجاعی داشت که با وجود اینکه در انتقادش از آنها یادمی‌کرد، هرگز اجازه نمی‌داد که در آثار هنریش، عقاید ارتجاعیش دخالت کند. انگار جبر جمعی زمانه، مثل سیلی آشتی‌ناپذیر، وجود او را از اعماق، از همان زیربنای جامعه، بحرکت درمی‌آورد، و گرچه تولستوی متفکر، گاهی بر روی عقاید خود اصرار می‌ورزید، لکن سیل قوی‌تر از آن بود که بگذارد تولستوی هنرمند اسیر تولستوی روشنفکر بشود، چرا که اگر تولستوی با عقاید خود قصه‌هایش را می‌نوشت، قصه‌نویس درجه‌ی سه‌ای از آب درمی‌آمد. ولی شور صمیمی زندگی در وجود او قوی‌تر از شور فکرهای حاکم بر ذهنش بود، و به همین دلیل همین شور عظیم ادراک زندگی او توانست تصویر عمیق، استوار و متنوع از دهاتی و ارباب قرن نوزده روسیه تصویر کند و با همین تصویر بورژوازی شهری در حال پیاختن را، در آینده بی‌بازگشت و بی‌فرجامش نشان بدهد. تولستوی در آثارش توانسته است دو ملت را نشان بدهد: ملت اربابان و ملت رعایا. چرا که برآستی بقول لوکاچ می‌توان جامعه قرن نوزدهم روسیه را بدو ملت،

ملت ارباب، و ملت رعیت قسمت کرد، ملتی که می خورد و می خوابد و می خواباند و می چزاند، و ملتی که بیل می زند، نمی خورد، نمی نوشد، عیشی، شادی ندارد، و فقط پس از الغاء بردگی، راه کارخانه هارا در پیش می گیرد تا انتقامش را بعدها در آثار ماکسیم گورکی از ملت اقلیت بگیرد.

این دیگر امری بدیهی است، و تقریباً جمهور ناقدان بر این عقیده هستند، که واقعیت گرایی بزرگترین مکتب ادبی جهان است. و شاید علت این گفته در دو نکته اساسی نهفته باشد، یکی اینکه واقعیت گرایی مکتبی است عینی و اجتماعی که تمامی تکیه اش بر روی حوادث جمعی و اجتماعی است و کانون الهامش فعالیت طبقات مختلف جامعه است، و دیگر اینکه حریم واقعیت گرایی آنچنان وسیع است که با کمی اغماض، بسیاری از مکتب های ادبی دیگر، حتی یکی دو مکتب کاملاً مخالف با مکتب واقعیت گرایی، از جمله ها و گوشه های مختلف بدان نزدیک می شوند و اشتراك مشربی و مسلکی خود را بروز می دهند.

مکتب واقعیت گرایی بدو تعبیر، «ابژکتیو» (objectiev) است، یکی اینکه متکی به توصیف جزء به جزء محیط خارجی است و همیشه سراغ روابط عینی رامی گیرد و مثلاً در آثار بالزاک و تولستوی، این توصیف عینی تاحد وسواس شاعرانه پیش می رود و انگار چیزی از جلوی دید این دو توان مکتوم و مخفی ماندن ندارند. و دیگر آنکه مکتب واقع گرایی دارای هدف خاصی است و همانطور که تولستوی گفت، هنر، و البته هنر واقعیت گرایی، وسیله وحدت انسانهاست بهمین دلیل ما کلمه «ابژکتیو» را يك بار در معنای مربوط به اشیاء در نظر آوردیم و يك بار در معنای مربوط به هدف. یعنی قطعه واقعیت گرای از دو سو اجتماعی است. از اجتماع می گیرد و به اجتماع پس می دهد. جایی و یا جاهایی، رابطه ای و یا روابطی را ترسیم می کند، و سرانجام روابطی را متلاشی می کند و یا از هم گسیخته هارا بهم پیوند می زند. معنای دوم (ابژکتیو) بیشتر ایدئولوژیکی است. وقتی که گفته می شود گوگول، تورگنیف، تولستوی، داستایوسکی، چخوف، چرنیشفسکی و ماکسیم گورکی، روسیه را برای انقلاب آماده کردند، بیشتر با آن معنای دوم کلمه ابژکتیو سروکار داریم. اینان با هدف نوشتند و چون آئینه تمام نما و واقعی جامعه خود بودند، نوشته هاشان زیربنای فکری مبارزه با فساد را در جامعه روس بنیان گذاشت. از يك طرف روابط عینی مطرح بود، از طرف دیگر، اندیشه های عینی. بی پروایی، تهور، انسان دوستی و نیروی مقاومت نویسندگان قرن نوزدهم روسیه را در کمتر ملتی می توان سراغ کرد.

دلیل دیگری که برای اهمیت و عظمت واقعیت گرایی ذکر کردم، کشیده شدن نهایی بسیاری از مکاتب ادبی دیگر بسوی این مکتب است. هر قدر که دایره شعور مابر چیزهای جدید و وساحات و قلمروهای تازه از جهان واز ذهن وسعت پیدامی کند، همانقدر نیرو و قدرت مادی واقعیت بر ما غلبه می کند و ناگهان می بینیم که مکتبی که همین سی یا چهل سال پیش، در برابر مکتب واقعیت گیری قدر افراشته بود، خود بخشی ناچیز از این مکتب را بخود تخصیص داده است. یعنی می توان چنین تعبیر کرد که واقعیت گرایی بدو قسمت تقسیم می شود: واقعیت گرایی بالفعل و واقعیت گرایی بالقوه. و دیری نمی گذرد که آنچه بالفعل است، بالقوه را در کام خود فرو می کشد. نمونه چنین استحال را در برداشت لوکاج از واقعیت گرایی می بینیم. لوکاج، حالات تولستوی را همیشه با حالات حماسی هومر و نویسندگان وشاعران کلاسیک کهن مقایسه می کند و بطور کلی در همان کتاب «مطالعاتی در واقعیت گرایی اروپایی»، کلاسی سیزم «classicism» را پایگاه واقعیت گرایی «realism» می داند و اگر در فلور، زولا و برادران کنگور کمبودهایی می بیند و بدانها سخت می نازد، باین دلیل است که معتقد است این نویسندگان، از نظر جهان بینی، سبک و ارائه شخصیت ها، به پای نویسندگان کلاسیک، و رئالیست های کلاسیک یعنی بالزاک، استاندال و تولستوی نمی رسند. لوکاج معتقد است که تنها تولستوی آن قدرت را دارد که با بالزاک و استاندال، که او آنهارا واقع گرایان قدیمی تر یا پیرتر (the older realists) می نامد، لاف برابری بزند. لوکاج بطور کلی طبیعت گرایی را نفی می کند و شاید علت مخالفت بسیاری از مارکسیست ها باناتورالیسم یا طبیعت گرایی، این باشد که نخست خود تولستوی، برادران کنگور و فلور را رد کرد و بعدها بسیاری از منتقدان مارکسیست دست رد به سینه طبیعت گرایان زدند، و البته جنگ بین رئالیسم و اناتورالیسم، که در اواسط قرن نوزده شروع شده، بوسیله زولا و مخالفان او در اواخر قرن باوج رسیده بود، بتدریج، از اوایل قرن بیستم، بویژه پس از پیدایش قصه جدید، فروکش کرد، وازین میان، تنها دونفر، لوکاج و سارتر، هستند که به مسائل روابط مکتبی، و سرنوشت شخصیت ها در قصه، با دقت بیشتری پرداخته اند و مادر آینده به بررسی آراء این دو خواهیم پرداخت. و حالا همینقدر در ادامه گفتارهای بالا می گوئیم که حتی مکتب خیال گرایی (Romanticism) هم از نظرهایی با مکتب واقعیت گرایی اشتراك دارد. فن توصیف، اساس کار سبک هر دو مکتب را تشکیل می دهد. منتها باین فرق که يك رمانتيك در حال گریز از واقعیت توصیف می کند و حالتی خارج از زمان و

مکان دارد، و یک واقعیت گرای، همیشه در اشیاء غرق می شود و قلمش را در همسایگی نزدیک روابط عینی اشیاء به کار توصیف می گمارد. ولی در این که هر دو مکتب از توصیف استفاده می کنند، شکی نیست. همین نکته باعث شده است که گاهی از دو واقعیت گرای واقعی، یکی واقعیت گرای و دیگری رمانتیک خوانده شوند.» «رنه و لک» می نویسد:

«در کتاب» قصه نویسان بریتانیا و سبک های آنان ۱۲، اثر «دیوید ماسون» ۱۴ (۱۸۵۹) ثکری ۱۴ «بعنوان قصه نویس مکتبی که مکتب واقعی (Real School) خوانده می شود، در برابر «دیکنز» ۱۵ که قصه نویس مکتب انگار (ideal) و یارمانتیک نامیده شده، قرار داده می شود از «نفوذ روحیه سالم واقعیت گرایانه بین قصه نویس ها استقبال می گردد.» ۱۶ و البته این برای همه ما روشن است که این دو نویسنده، یعنی ثکری و دیکنز، جز به مکتب واقعیت گرایی به مکتب دیگری تعلق ندارند. در حالیکه معاصران خود این قصه نویسان جزین می اندیشیدند. و یا با وجود اینکه لوکاچ، جويس را رد می کند و نوشته او را به «سیلی بی ساحل از تداعی ها» (ص ۸ کتاب فوق الذکر از لوکاچ)، و حتی او را دنباله رو مکتب روانی منشعب شده از طبیعت گرایی زولا می داند، لکن سارتر در کتاب «مسأله شیوه» کلیه اشخاصی را که در کتاب های مختلف لوکاچ مورد بی لطفی او قرار گرفته اند به یک جا جمع می کند و از آنها با در نظر گرفتن مادیت جدلی خاص خود دفاع می کند. لوکاچ، نویسندگانی چون وایلد، پروست، برگسون، ژید و جويس را بیاد انتقاد گرفته، آنها را متهم به «پایکوبی ابدی ذهنیتی طلسم شده» کرده است. سارتر می نویسد:

«برعکس می توان نشان داد که نه جويس، نه پروست و نه ژید، ذهنیتی طلسم شده ندارند. نه جويس که می خواست آئینه ای از جهان فراهم کند، زبان معمولی را به مبارزه بطلبد و پایه های یک یکپارچگی زبانی جدید را بنیاد کند، درونی طلسم شده داشت، نه پروست که خود (Self) را در تجزیه و تحلیل هایش مستحیل کرد و تنها هدفش این بود که جادوی حافظه ناب را طوری بکار ببرد که شیئی واقعی و خارجی، در بی نظیری مطلق مجدداً تولد یابد، و نه ژید که خود را در داخل سنت انسانگرایی (humanism) ارسطویی نگاه داشت. جهان بینی لوکاچ از تجربه سرچشمه نگرفته، از طریق مطالعه رفتار آدم های خاص فراهم نیامده است...» ۱۷

سارتر، مارکسیسم لوکاچ را، «مارکسیسمی تنبل» (lazy Marxism) می خواند و با وسعتی که برای مادیگری جدلی قایل می شود نشان می دهد که

اگر دیدی عمیق و قرن بیستمی داشته باشیم، می‌توانیم دامنهٔ فراخ‌ویس‌گران واقعیت را در برابر خود مشاهده کنیم. برای این کار باید از جزمیت (dogmatism) دست برداریم و جهان‌رامادهٔ خامی بپنداریم که در برابر دیدگان ما گسترده است و فقط انتظار ما را می‌کشد تا پویایی و ساخت پویایی آن را کشف بکنیم.

و اتفاقاً این فقط سارتر نیست که برای جویس و پروست، درماندیت جدلی جایی تعیین می‌کند. حتی منتقدی چون «راجرفائولر» که بدون شک فاقد آن جهان‌بینی عظیم سارتر است، هنگام بحث پیرامون عقاید «این‌وات» ۱۸ نویسندهٔ «ظهور قصه ۱۹»، به نکته‌ای اشاره می‌کند که گرچه قدری اغراق‌آمیز بنظر می‌رسد، لکن بکلی هم غاری از حقیقت نیست.

«این وات، در ظهور قصه باین نکته اشاره می‌کند که تقریباً در تمام قصه‌ها، در مقام مقایسه با سایر انواع (genre) ادبی، ابعاد زمانی و مکانی ۲۰ را به صورت مؤکد می‌یابیم. قصه به‌عنوان تصویری از انسان را در حال زندگی کردن در زمانی مستمر ارائه می‌دهد و بیش از هر نوع دیگر ادبی او را در جهانی جسمانی قرار می‌دهد. با این مفهوم «اولیس ۲۱» جویس عالیت‌ترین نوع قصه واقعیت‌گراست.» ۲۲

طبیعی است که این سخن دقیقاً دربارهٔ اولیس جویس قابل قبول نیست. «تک‌گفتار درونی» ۲۳ «لئوپولد بلوم» ۲۴ در وسط‌های اولیس و «جریان سیال ذهن» ۲۵ «مالی» ۲۶ در پایان این کتاب، از یک زمان مستمر (continuous time) استفاده نمی‌کنند. در اینجا بهم ریختگی کامل و بعد بهم بافتن مطرح است و بطور کلی، قصه روانی به تعبیری که جویس، ویرجینا وولف ۲۷ و کمی دیرتر ازین دو، ویلیام فالکنر ۲۸، در «هیا هو و خشم» ۲۹، زمانی که دراز کش مرده بودم» ۳۰ و «ایسالم ایسالم» ۳۱، بکار برده‌اند، بر اساس برش عمقی زمان و مکان و سوار کردن برش‌های مختلف بر روی هم آفریده می‌شود، و آن زمان مستمر، که طبیعی است بدون یک مکان یکپارچه قابل تصور نیست، بیشتر متعلق به انواع مختلف قصه‌های واقعیت‌گرا است که از زمان «دنیل دیفو» تا به امروز، بطور مستمر آفریده شده، گرچه در کنار آن قصه‌هایی از نوع دیگر، مثلاً قصه طبیعت‌گرای و قصه‌کنایی و رمزی (symbolical)، قصه‌تمثیلی (allegorical) و قصه روانی (psychological) نیز وجود داشته است.

گئورگ لوکاچ، عموماً قصه روانی، طبیعت‌گرای و تمثیلی را بارها مردود شمرده است، ولی برای جهان غرب، حتی جهان مارکسیستی غرب،

مثلاً سارتر، حرف لوکاچ آنچنان هم قابل احترام شمرده نشده است، گرچه در بسیاری موارد حرف و سخن او، بویژه در قلمروهای اجتماع و اجتماع ادبی، از صحت و سلامت و دقت برخوردار است و ما در بررسی‌های بعدی از قصه واقعیت‌گرایی از گفته‌های او استفاده‌های فراوان خواهیم کرد. لوکاچ، «ژید» را بعنوان قصه‌نویسی که درونی طلسم شده دارد، رد می‌کند، در عوض ژید، «درسکه سازان»، مکتبی را رد می‌کند که لوکاچ بارها مردود شناخته است. هدف هردو کوبیدن مکتب طبیعت‌گرایی (naturalism) است: آندره ژید از قول ادوار در «سکه‌سازان» می‌نویسد:

«قصه من موضوع (سوژه) ندارد. آری، می‌دانم که مسخره بنظر می‌آید. بگذارید بگویم، در صورتیکه شما می‌خواهید، که قصه من يك موضوع ندارد...، یا بقول مکتب طبیعت‌گرایی از يك «قاچ از زندگی» حرف نمی‌زند. عیب بزرگ آن مکتب در این است که آن قاچ زندگی را همیشه در یک جهت، در زمان می‌برد و آن جهت طولی است. چرا قاچ را در بهنا نبریم؟ چرا در عمق نبریم؟ من بنوبه خود دوست دارم اصلاً چیزی را نبرم. خواهش می‌کنم بفهمید: من دوست دارم همه چیز را در قصه‌ام جای دهم. نمی‌خواهم برش قیچی در جایی ماده آنرا نسبت به جای دیگر محدود کند. اکنون که يك سال است که روی این قصه کار می‌کنم، اتفاقی نیست که برایم نیفتد و من آنرا در قصه‌ام ننگانم - هرچه می‌بینم، هرچه زندگی دیگران و زندگی خودم به من می‌آموزد...» ۳۳

می‌بینیم که ژید در واقع می‌خواهد همان کار را بکند که لوکاچ تنها در آثار بزرگانی چون استاندال، بالزاک و تولستوی آنرا می‌یابد. لوکاچ عبارتی را تحت عنوان «تمامیت اشیاء» (the totality of objects) از هگل وام می‌گیرد، و بعد وقتی که از تولستوی درباره فلوبر، موباسان و زولا جانبداری می‌کند، تمامیت اشیاء تولستوی را در برابر «قاچ زندگی» طبیعت‌گرایان قرار می‌دهد و می‌گوید هر جا که بیرونی‌ها (externals) ی زندگی در جامعیت تمام بیان نشود و هر جا که زندگی تکه‌تکه، مثله شده، و بصورت يك ساحتی، بیان گردد، ما از «بیان حماسی تمامیت زندگی» دست شسته، گام در راهی گذاشته‌ایم که یا به طبیعت‌گرایی می‌انجامد و یا به روانشناسی‌گرایی (psychologism).

«بیان حماسی تمامیت زندگی - برخلاف بیان نمایشی - باید شامل ارائه بیرونی‌های زندگی، و ارائه استحالۀ حماسی - شعری (epic-poetic)

(transformation) مهم‌ترین اشیایی باشد که نوعی فضای زندگی انسانی و نمونه‌ای (typical) ترین حوادث زندگی را که الزاماً در چنین فضایی اتفاق می‌افتند، تشکیل می‌دهند. «هگل»، این نخستین اصل مسلم (postulate) بیان حماسی را «تمامیت اشیاء» می‌نامد. این اصل مسلم، یک اختراع نظری نیست. هر قصه‌نویسی، طبیعتاً احساس می‌کند که اگر اثرش فاقد این «تمامیت اشیاء» باشد، نمی‌تواند مدعی کمال شود، یعنی اگر اثر ادبی شامل تمام اشیاء مهم، حوادث و فضای زندگی متعلق به مضمون (theme) نباشد، کامل نیست. فرق اساسی بین حماسه‌های اصیل واقعیت‌گرایان قدیمی و تشبث شکل در ادبیات جدید رو به افول بدین صورت جلوه‌گر می‌شود که «تمامیت اشیاء»، با سرنوشت فرد فرد شخصیت‌ها ارتباط دارد.» ۲۴

در همین صفحات از کتاب درخشان «مطالعاتی در واقعیت‌گرایی اروپایی» است که لوکاچ قلم تیز خود را درست مثل شمشیری برسینه امیل زولا قرار می‌دهد و می‌گوید ما همه توصیف‌های زولا را از جاهای مختلف زندگی فرانسویان بخوبی بیاد داریم، ولی فرق این توصیف با توصیف تولستوی در این است که عینی‌سازی محیط در زولا همیشه خطی است موازی با شخصیت و هرگز این دو بر یکدیگر منطبق نمی‌شود، ولی در تولستوی، آنچه در حوزه توصیف محیط وقوع می‌یابد، دقیقاً درون شخصیت قصه هم قابل وقوع است. یعنی حال و احوال شخصیت در محیط منعکس است، اشیاء و محیط در ذهن او، و جریان درونی‌سازی (interiorization) و بیرونی‌سازی (exteriorization)، جریان‌های مستمر از درون به بیرون و از بیرون به درون. در حالیکه در آثار زولا شخصیت از یک سو می‌رود و محیط از سویی دیگر، و آشتی بین این دو، انگار از محالات است.

مادر بررسی جنگ وجدال بین اصحاب واقعیت‌گرایی و اصحاب طبیعت‌گرایی، علل مخالفت را از دیدگاه خود خواهیم شکافت، ولی در این بخش از بحث تنها به روشن شدن این نکته همت گماشته‌ایم که هر کسی واقعیت را چیزی می‌پندارد. مثلاً لوکاچ، واقعیتی در حضور ژید نمی‌بیند، ولی ژید با تعریفی که لوکاچ از قول هگل از تمامیت اشیاء می‌کند، بی‌آنکه از آن با خبر باشد، سر موافقت نشان می‌دهد. بیک معنا، لوکاچ و ژید، هر دو از یک منبع آب می‌خورند، ولی یکی، دیگری را، بدلیل اینکه دقیقاً از منبع خود نام نمی‌برد و بهویت آن اشاره‌ای صوری نمی‌کند، محکوم می‌کند، و محکوم، بالاخره پس از مرگ، دفاع خود را بر زبان سارتر در «مسأله شیوه» جاری می‌کند.

توجیه واقعیت و واقعیت گرایی، و توضیح آن، گهگاه آنچنان دچار اشکال می شود که کسی که خود فاقد واقع بینی است، خود را واقع گرا جا می زند، و کسی که سالها واقعیت گر است، خود را طبیعت گرا بحساب می آورد. و از همه بدتر اشخاصی هستند که نه این جناح را می شناسند و نه آن جناح را، و مدام برای یکدیگر شاخ و شانه می کشند و ناخن تیز می کنند، در حالیکه تنها مسأله ای که مشترکاً در میانشان وجود دارد، جهل و زبونیشان است، یعنی در واقع، بینشان مسأله قابل بحث و قابل فهم، وجدلی انسانی نیست. رسوایان بی قلمی که می کوشند جای قلم زنان واقعی را پر کنند و نمی توانند و بجای آنکه دستکم سکوت کنند چرا که جهلشان، چیزی جز سکوت را نمی طلبد مدام نق می زنند و این نقشان بی شایستگی به بوق بی هدف نیست که راننده عامی تازه بدوران رسیده، بیجا می زند، و مدام هم می زند: کورهای که از سکوت قلم زن استفاده می کنند و عصا کشی کوران دیگر را بر عهده می گیرند. و آنچه فراموش می شود، واقعیت است.

(فصلی از جلد دوم قصه نویسی)

۱- دکتر امیرحسین آریانپور، idealism را به انگار گرای، انگار- آیینی ترجمه کرده است «زمینه جامعه شناسی»، نشر ششم، تهران، ۱۳۵۲، صفحه ۵۵۷

۲- دکتر آریانپور، همان مأخذ، ص ۵۷۰

3- Vissarion Belinsky, «On Realistic Poetry», in Documents of Modern Literary Realism, ed., George I. Becker, Princeton University Press 1967, p.42

4- Nikolai Chernishevsky, «Life and Aesthetics, Ibid. p.72

۵- A.N. Maykov

9- N.N. Strakhov

7- Rene Wellek, Concept of Criticism, Yale University Press, P.232

8- Tolstoy, «What is Art?» in What is Art? ed., Alexander Sesonske, Oxford University Press, 1965, p.411

9- ibid p.414

10- Georg Lukacs, Studies in European Realism, New York, 1964

۱۱- لوکچ، واقعیت گرایی بورژوازی (Bourgeois realism) را در برابر (Socialist realism) یا واقعیت گرایی سوسیالیستی قرار داده است، می گوید: «مسئله هنری مهم واقعیت گرایی بورژوازی این بود: آیا نویسنده باید در خلاف جهت سیل شنا کند و یا باید بگذارد جریان سرمایه سالاری او را بجلو براند و با خود ببرد.» (ص ۱۵۶) لوکچ واقعیت گرایی بعد از فلوبر (Flaubert) یا طبیعت- گرایی (naturalism) را شنایی در جریان موافق رودخانه و واقعیت گرایی بالزاک و استاندال و تولستوی را شنایی در جهت مخالف رودخانه می داند؛ و معتقد است که ایدئولوژی های شخصی بالزاک و تولستوی، که ایدئولوژی های ارتجاعی هستند، بمراتب ضعیف تر از دیدهای خلاق آنها هستند و به همین دلیل آثار این نویسندگان، عملاً در برابر ایدئولوژیها، محکومیت آن ایدئولوژیها را نشان می دهند. چنین تضادی حقانیت حرکت تاریخ را در حضور و وجود بالزاک و تولستوی، و بوسیله آنها عملاً ثابت می کند.

12- British Novelists and Their Styles

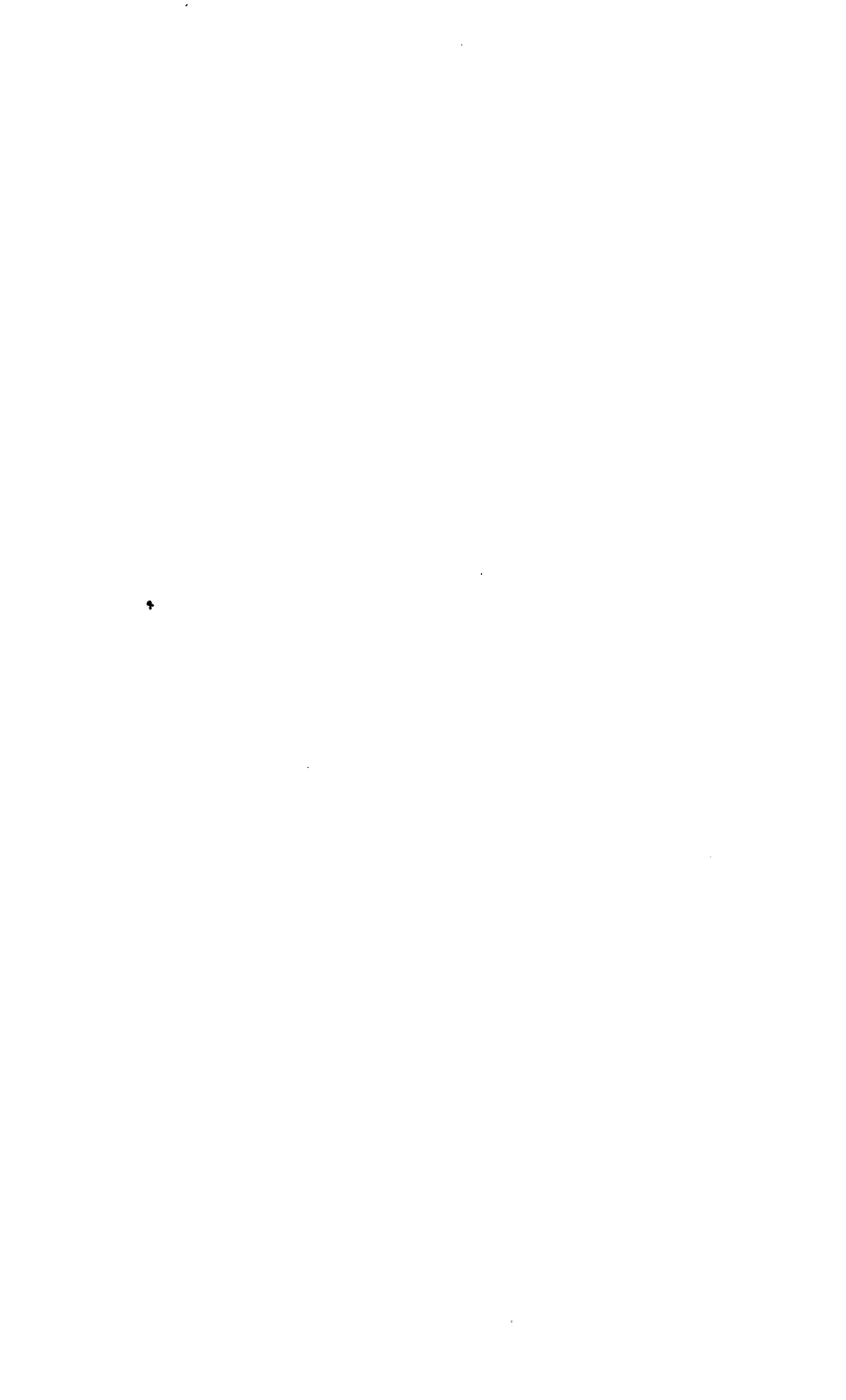
13- David Masson

14- Thackeray

- 15- Dickens
- 16- Rene Welleke, Concepts of Criticism, Yale University Press, p. 22q
- 17- Jean Paul Sartre, The Problem of Method, Methuen and Co. Ltd., 1963, pp. 52, 53
- 18- Ian Watt
- 19- The Rise of the Novel
- ۲۰- رجوع کنید به فصل «اهمیت ابعاد چهارگانه در قصه نویسی» ص ۱۳۵ تا ۱۴۹ از کتاب قصه نویسی به همین قلم.
- 21- Ulysses
- 22- A Dictionary of Modern Critical Terms, ed. Roger Fowler, Routledge & Kegan Paul, London 1973, p. 155
- 23- Internal Monologue
- 24- Leopold Bloom
- 25- stream of consciousness
- تسك گفتار درونی» را ادوارد دوزاردن (Eduard Dujardin)، نویسنده متأخر فرانسوی و «جریان سیال ذهن» را ویلیام جیمز، فیلسوف آمریکائی بکار بردده اند. معنای فنی هر دو تقریباً یکی است. نگاه کنید به قصه نویسی از همین قلم از فصل ۳۶ تا ۳۸
- 26- Molly Bloom
- 27- Virginia Woolf
- 28- William Faulkner
- 29- The Sound and Fury
- 30- As I Lay Dying
- 31- Absalom Absalom
- 32- Daniel Defoe
- 33- Andre Gide, The Counterfeiters, Second Part, chapter 3, translated by Dorothy, Bussy, 1952, p. 108
- 34 Georg Lukacs, Studies, in European Realism, New York, 1914, pp. 151, 152

ادبیاتِ نمائشے

فرامرز طالبی ، محمود رہبر ، محسن یلفانی



قانون

آذرماه ۱۳۵۷- ارتش، برای اینکه بتواند قیام مردم را مهار کند، دست به هر عملی می‌زند. از جمله بازداشت تعدادی از سران رژیم. در میان بازداشت‌شدگان، یکی هم سناتور فعلی و شهردار سابق تهران است.

سلول سناتور. یک تخت. یک کمد کوچک، یک رادیو و... سناتور روی تخت نشسته، روزنامه می‌خواند. از چهره در هم فشردگی می‌شود. حدس زد که باید در روزنامه، اخبار ناگواری - ناگوار از نظر شخص سناتور - درج شده باشد... سرانجام سناتور تاب نمی‌آورد؛ روزنامه را می‌اندازد گوشه‌ای، بلند می‌شود و بنامی کند. با عصبانیت، طول سلول را پیمودن... در همین بین در سلول باز می‌شود و یک تیمسار ارتش، با ورقی کاغذ در دست، به داخل می‌آید.

حالتان چطور است جناب سناتور؟

تیمسار

(بعد از آنکه لحظه‌ای نگاه‌هایشان باهم تلاقی می‌کند) برای چه مرا اینجا زندانی کرده‌اید، تیمسار؟ من سناتورم. مصونیت سیاسی دارم. بازداشت من برخلاف قانونه. (به ساعت خود نگاه می‌کند) من باید الان در سنا باشم.

سناتور

(تبسم بر لب آه، جناب سناتور، زیاد سخت نگیرید. کمی آرامش خودتان را حفظ کنید. این روزها همه ما در وضع

تیمسار

بسیار بدی به سر می بریم. گذشت آن دوران خوش گذشته.

سناتور

(در عین خودخوری) بعله، می دانم.

خب، جای تان راحت است؟ از غذای اینجا راضی هستید؟

تیمسار

چیزی که کم و کسر ندارید؟

نه، همه چیز فراهم است. فقط وجود من اینجا زیاد است.

سناتور

(تغییر لحن می دهد) شما باید فوراً آزادم کنید تیمسار،

فهمیدید؟ من باید الان در سنا باشم.

تیمسار

بله، کاملاً درست می فرمائید، سناتور. شما الان می باید در

سنا بوده باشید. (به شگفتی سرتکان می دهد) روزگار واقعاً

چه بازی ها که نمی کند شب پیش از چهارم آبان سال پنجاه و دو

را حتماً به یاد دارید سناتور؟ شبی که فردای آن، جشن

دوهزار و پانصدمین سال شاهنشاهی، شروع می شد. حتماً

باید به یاد داشته باشید.

سناتور

چه می خواهید بگوئید تیمسار؟

تیمسار

(بی آنکه به سؤال او توجه داشته باشد، ادامه می دهد) کنار

چادرهای تخت جمشید، زیر نور ماه، در حالیکه موزیک

ملایمی هم به گوش می رسید؛ می گفتیم و می خندیدیم، و گیلان -

های مان را به سلامتی هم بالا می رفتیم. (سناتور که گویی

خیال خود را به سوی آن شب پرواز داده، کمی آرام شده) چه

کسی آن شب می توانست فکر کند که چنین روزهایی هم

در پیش است؟ ... یعنی این ملت، همان وقت - در عین اینکه

خاموش و بی صدا، برگزاری جشن را نظاره می کرد - داشت

خودش را برای يك چنین روزهایی آماده می کرد؟ ... می بینی

سناتور؟ بازی روزگار را تماشا می کنی؟ ... و حالاً ما - در

حالیکه شما زندانی حکومت نظامی هستید و من معاون

فرمانده آن - اینجا، در زیر این سقف، روبروی هم ایستاده ایم،

و خدا می داند چه سرنوشتی انتظار خود مرا می کشد.

سکوت کوتاه.

سناتور

(که باردیگر قدم به دنیای واقعیت گذاشته) باز داشت من بر

خلاف قانون است، تیمسار. شما موظف هستید که هر چه

زودتر آزادم کنید.

بله، سناتور، بنده هم کاملاً به این امر واقف هستم که بازداشت يك سناتور برخلاف قانونست. و درست به همین دلیل، این نوشته را آورده‌ام خدمت شما که امضا بفرمائید.

تیمسار

ورقه را به طرف سناتور دراز می‌کند.

(بعد از لحظه‌ای تردید، می‌رود ورقه را از دست تیمسار می‌گیرد. ابتدا، با عجله، نگاهی به متن آن می‌اندازد، و سپس - در حالیکه رنگ از چهره‌اش پریده - وحشت‌زده سر بلند می‌کند) نمی‌فهمم!

سناتور

بله، جناب سناتور، همین است که می‌بینید. متن استعفای شما. (لبخند می‌زند) فکر اینجایش را دیگر نکرده بودید، نه؟ (که کاملاً خود را باخته) ولی این عمل برخلاف قانون است آقای محترم. (استعفاء نامه را روی تخت می‌گذارد) یعنی چه! از يك طرف نیمه‌های شب، می‌آیند بی هیچ دلیلی آدم را بازداشت می‌کنند، و از طرف دیگر می‌خواهند به اجبار آدم را مجبور به استعفاء کنند... نه، من هنوزم سناتورم تیمسار! می‌شنوید چه می‌گویم؟ مصونیت سیاسی دارم. طبق نص صریح قانون، نمایندگان مجلسین، از هر تعرض و تجاوزی مصون هستند.

تیمسار

سناتور

(که دیگر ملاحظه را کنار گذاشته) بس کنید آقا، بس کنید! اینقدر برای من دم از قانون نزنید. (ناگهان دستخوش خشم آنی می‌شود) ببینم آقای سناتور محترم، نه خودمانیم - تویی که اینطور، مثل مرغی که قدق بکند، برای من قانون قانون می‌کنی - بگو ببینم: آن سنایی که تو به نام سناتور، به صندلش تکیه زده‌ای، اساساً قانونی است؟ نه، جواب بده، آن سنا قانونی است؟ (در عین حال که سعی می‌کند آرامش خود را بدست آورد، از شدت تأثر سر تکان می‌دهد) شما غیرنظامی‌ها، در طول این سالها، درپست‌های حساس مملکت، تا آنجا که توانستید به مردم زور گفتید، تولید ناراضائی کردید؛ و بالاخره وضعی را به وجود آوردید که

تیمسار

الان ارتش - برای آنکه بتواند جلوی شورش مردم را بگیرد - شب و روز ندارد.

سناتور زیاد تندرو تیمسار. زیادتند نرو! اولاً که شخص من، چه زمانی که شهردار پایتخت بودم، و چه حالا که درسنا هستم، کوچکترین عملی که دال برخلاف قانونی بودن آن باشد، انجام نداده‌ام. وانگهی! شما، طوری از زورگویی و تولید نارضایی غیر نظامیان حرف می‌زنید، انگار خود شما نظامیان، در این ماجرا، از هر اتهامی مبرا هستید. آقا جان! مطمئناً من با سپورهای شهرداری پایتخت، به ظفار لشگر نکشیدم!

تیمسار (یکدم از گفتن بازمی‌ماند. اما به هر حال نمی‌خواهد قافیه را ببازد) آقای سناتور، به هیچ وجه به صلاح شما نیست که در کارهای مربوط به ارتش دخالت کنید. و تازه، در مورد ظفار، تنگه هرمز - یعنی شاهرگ حیاتی این مملکت - در معرض خطر جدی قرار گرفته بود؛ و ما، طبق پیمانی که با کشورهای متعهد خود داشتیم، می‌باید در آنجا لشگر پیاده می‌کردیم... مطمئن باشید من این گستاخی را به عرض اعلیحضرت خواهم رسانید.

سناتور (برآشفته) برسانید آقا، برسانید! هر کاری از دستتان برمی‌آید بکنید. اما من به هیچ وجه، و در تحت هیچ شرایطی، حاضر نیستم که آن استعفاء نامه کذابی را امضا کنم. فهمیدید؟ که اینطور؟... باشد، هر طور که میل خودتان است... ولی من اگر جای شما بودم ابداً اینکار را نمی‌کردم. می‌دانید چرا؟ برای اینکه روزنامه‌ها فردا، عوض آنکه بنویسند: سناتور نیک‌پی از سمت خود استعفاء داد - (در حین اینکه اسلحه کمری خود را از جلد خارج می‌کند) خواهند نوشت: سناتور نیک‌پی در زندان خودکشی کرد. (وحشت‌زده یک قدم به عقب برمی‌دارد) نه!

سناتور بله، جناب سناتور. قبول بفرمائید که کار چندان دشواری نیست. من در این مورد اختیار تام دارم. (قلم خود را از جیب بیرون می‌آورد) بیایید: حالا بین قلم و سرب یکی را

انتخاب کنید.

قلم را به طرف سناتور دراز می کشد. سناتور یکدم مردد در مکان خود باقی می ماند. بعد آهسته و با قدم هایی لرزان - درحالی که نگاه ترسیده اش به چهره سرد و چون سنگ عاری از حس طرف مقابل دوخته شده - به تیمسار نزدیک می شود و قلم را از دست او می گیرد.

صحیفه به تدریج تاریک می شود.

پادگان در شامگاه

مکان: سربازخانه.

زمان: نزدیکی‌های غروب تابستان.

- سرباز اول / مشغول خوردن كيك با نوشابه است. دفترچهدیی از جیبش بیرون می‌آورد و با مداد علامتی می‌زند/ این... شد... ۱۶ تا، به نوشته‌ها دقیقاً نگاه می‌کند. دوباره بازخوانی می‌کند / دونفر بازار... یکی ۲۴ اسفند... یکی فوزیه... دوتا میدان شاهپور... یکی تجربیش... یکی پیچ شمیران... دوتا/ دقت می‌کند، نمی‌تواند درست بخواند/ کجاست؟ باید فرح آباد باشه، نه فرح شمالیه... چندتا شد/ می‌شمارد/ ۱۲ تا. چهارتام میدان ژاله. / دفتر را يك بار دیگر دقیقاً نگاه می‌کند و بعد توی جیبش می‌گذارد/ می‌شود ۱۶ تا.
- سرباز دوم (وارد می‌شود) چطوری سرکار؟ خوب عشق می‌کنیا بی پدر مادر. تو ولایت تاحالا نوشابه با كيك خورده بودی؟
- سرباز اول بیا بشین ببین چه کیفی میده توسایه نشستن.
- سرباز دوم اون چی بود گذاشتی توجیبت.
- سرباز اول دفترچه.
- سرباز دوم باری كلا. چند كلاس سواد داری مگه؟
- سرباز اول چهار كلاس سپاهی.
- سرباز دوم وضعیت كه خوبه. چرا نخوندی. خب، چی می‌نوشتی. حتماً

می‌خواستی تو اون کاغذ واسه ولایت نامه بنویسی، هان؟	سرباز اول
نه، علامت می‌زد.	سرباز دوم
علامت چی؟	سرباز اول
بگو ببینم، تا حالا چند نفر رو خلاص کردی؟	سرباز دوم
(تسازه متوجه می‌شود) جون تو هیچکس رو.	سرباز اول
بازم بگو بچه شهریا آدمای درست و حسابین.	سرباز دوم
تو چند نفر رو؟	سرباز اول
تا اونجا که خودم می‌دونم ۱۶ تا علامت زدم.	سرباز دوم
۱۶ تا؟!	سرباز اول
کمه؟ تو که لیاقت همینشم نداشتی.	سرباز اول
نه، کم نیست. به حقوقی که می‌دن می‌ارزه. چقدر حق و قا زیاد	سرباز اول
شده (نمی‌گذارد سرباز اول حرف بزند) شام و نهارم که عوض	
کردن، غذام، غذای افسراست.	
اینم نمی‌تونی ببینی. خوبه که خودتم می‌خوری.	سرباز اول

سکوت

(با چوبی که در دست دارد روی زمین را خط می‌کشد) آخر	سرباز دوم
کار به کجا می‌کشه.	سرباز اول
کدوم کار، منظورت چیه؟	سرباز دوم
تاکی باس آدم بکشین.	سرباز اول
تا هر وقت که شاه دستور بده.	

سرباز دوم با کلمه «شاه» خودش را جمع و جور می‌کند.

می‌خوام از پادگان فرار کنم.	سرباز اول
می‌خوای خیانت کنی؟	سرباز دوم
دوماه بیشتر نمونده، من خدمتم رو کردم.	سرباز اول
(به قیافه سرباز اول کمی دقیق می‌شود) خوش بحالت، من	سرباز دوم
یازده ماه و چهار روز دیگه دارم.	سرباز اول
فرمانده گردان آدم خوبیه، یه بار باهاش درد دل کردم. گویا	سرباز دوم
می‌خواد واسم کارهایی بکنه. اگه من رو بفرسته بهداری	

خیلی خوب می شه.	
یه چیزی بهت بگم به هیچ کس نمی گی؟	سرباز اول
نه.	سرباز دوم
فرمانده گردان بمن گفته اغتشاش که خوابید می فرستمت يك	سرباز اول
ماه بری مرخصی تشویقی.	
يك ماه!	سرباز دوم
آره. يك ماه. (غمگین می شود) می دونی تازه یه کاغذ از	سرباز اول
ولایتمون رسیده.	
خبر خوشیه حتماً.	سرباز دوم
نه، پدرم داره می میره.	سرباز اول
خدا نکنه، واسه چی؟	سرباز دوم
رفته تو اعتصابات تیر خورده.	سرباز اول
مگه تو ده نیست.	سرباز دوم
چرا، ولی ده که همیشه کار نداره. این فصل همیشه میاد تو	سرباز اول
شهرتو یه کارخونه کار می کنه. شایدم تا حالا مرده باشه.	
گلوله مگه آدمرو سالم میذاره.	
اون دیگه چرا؟	سرباز دوم
حتماً واسه حقوقش بوده. کار فرماش جونش به لیش می رسيد	سرباز اول
تا حقوقشون رو بده. تازه چند می گرفت مگه؟ روزی ۹	
تومن. از این ۹ تومن ۲ تومنش رو ناهار می خورد. عمله این	
روزا ۷۰ تومن می گیره.	
می رفت عمله گی خوب.	سرباز دوم
بنیه شرو نداره، پیرمرد بدبخت.	سرباز اول
چقدر پس انداز می کرد؟	سرباز دوم
پس انداز چیه، اون خرج زن ودوتا بچه من رو می کشه.	سرباز اول
با همون پول.	سرباز دوم
تازه چند تومنی هم برای من می فرسته.	سرباز اول
تو چند سالتنه؟	سرباز دوم
نوزده سال.	سرباز اول
نوزده سالتنه ودوتا بچه داری؟	سرباز دوم
آره (می خواهد از آن حال بیرون بیايد) تسو واسه چی زن	سرباز اول

نگرفتی؟ بیست و پنج سالت، نکته گیری تو کارته.
ول کن بابا حوصله داری. زن می گرفتم که چی. که واسه یه
ماه مرخصی آدم بکشم.

صدای سوتی ازدور شنیده می شود
و صدای پای سربازان

بلندشیم. امروز شامگاه يك ساعت زودتر شروع میشه.
امشب تا صبح بیدارم. گشتم طرف خیابون شاهپوره.
سرباز دوم
سرباز اول

هفت نفر از سربازان دريك خط می آیند
بایك گروه بان که به آنها فرمان می دهد.

زودباشین، زودباشین شامگاه دیر شد. مادر قجه داره نوشابه
می خوره. گروه بان

(به گروه بان) من نیستم که فحش می دی.
بازم صدا تو بلند کردی. سرباز دوم

(به آرامی به سرباز دوم) تیمسار با اون همه تاجش با ما خوب
حرف می زنه ولی این سرگروه بان بازم فحش خواهر و مادر
می ده. سرباز اول

داخل صف می شوند، با قدمهای شمرده بطرف میدان
شامگاه می روند. گروه بان کلماتی را می خواند و آنها
تکرار می کنند.

می کشم گروه بان

می کشم همه

دشمن گروه بان

دشمن همه

کشورم را. گروه بان

کشورم را. همه

سربازم گروه بان

سربازم همه

در ره	گروهبان
در ره	همه
تاج و تخت	گروهبان
تاج و تخت	همه
جانبازم	گروهبان
جانبازم	همه

چند قدمی بدون شعار می روند

شمارش... شمارش... بشمار...	گروهبان
يك...دو...سه...چهار، يك...دو...سه...چهار، (تندتر)	همه
يك، دو، سه، چهار، (تندتر) يك، دو، سه، چهار، جاویدشاه.	
به میدان رسیده اند. دريك ردیف، روبروی تماشاگران می ایستند.	

به راست راست!	گروهبان
فرمان اجرا می شود	

از جلو نظام!	گروهبان
فرمان اجرا می شود	

به چپ، چپ!	گروهبان
فرمان اجرا می شود	

آزاد!	گروهبان
فرمان اجرا می شود.	

امروز تیمسار فرماندهی برای بازدید تشریف فرما می شن.	گروهبان
ومی خوان براتون صحبت کن. مواظب باشین کاری نکنین	
که همه تون روتنبیه کنن (دستور می دهد) درجا راحت باش!	

همه درجای خود، به حالت عادی می ایستند.

سرباز اول تیمسار اخلاقش خیلی خوب شده، ولی این سرگروه بان آدم بشو نیست.

سرباز سوم تیمسار دیشب اومده بود تو خوابگاه ما واسمون جوك تعریف می کرد.

سرباز چهارم

فرمانده گردان رو چرا نمی گی.

سرباز دوم

این روزا اخلاق اینا با همه خوب شده.

سرباز اول

ولی فقط این سرگروه بان.

سرباز پنجم

(به سرباز دوم) حقوق هارو که اضافه کردن، شام و ناهار خوب

که می دن، دیگه چی می گی؟

سرباز ششم

فرمانده گردان به من قول داده که منو ببره پیش تیمسار.

سرباز دوم

تو چندتا کشتی.

سرباز ششم

۲۸ تا.

سرباز دوم

اینم شانس ما.

سرباز پنجم

تو چندتا.

سرباز دوم

۱۶ تا.

فرمانده گردان پشت بلندگو می رود.

فرمانده گردان پادگان خبردار!

فرمان اجرا می شود.

فرمانده گردان آزاد!

فرمان اجرا می شود. تیمسار وارد می شود.

تیمسار

پادگان بجای خود!

همه درجای خود خبردار می ایستند.

تیمسار

حالتون چطور فرزندان من.

همه

سپاس تیمسار.

تیمسار

خیلی خوشحالم که در جمع شما سربازان دلیر ارتش شاهنشاهی ایستاده‌ام. من همیشه همانطور که می‌دونید کنار شما بودم، هستم و خواهم بود. سپاس تیمسار.

همه

تیمسار

این روزها، همانطور که می‌دونید جزء روزای سرنوشت‌ساز کشور ماست. شما سربازان دلیر شاهنشاهی در طی ۲۵۰۰ سال نشان دادید که چگونه توانستید از مرزوبوم این مملکت حفاظت کنید و نشان دادید که چگونه توانستید جان برکف برای حفظ تاج و تخت شاهنشاهی در برابر دشمنان ایران بایستید. امروز بار دیگر روز امتحان است. دشمنان تاج و تخت شاهنشاهی بار دیگر توسط عوامل ارتجاع سرخ و سیاه و برای حفظ منافع امپریالیسم، دست بدست‌هم داده‌اند تا کشور عزیز ایران را که تاریخ دوهزار و پانصد ساله دارد نابود کنند. اینها که امروز دین را وسیله قرار داده‌اند تا کشور را بدست اجنبیان بدهند فارغ از آنند که ماسربازان از جان گذشته نمی‌گذاریم آنها به این هدف پلیدشان برسند. اینها همه کمونیست‌ها هستند. همه مارکسیست‌های اسلامی‌اند که می‌خواهند کشور را بدست اجنبی‌ها بدهند. اینها امتحانهایشان را آنطور که تاریخ نشان می‌دهد داده‌اند. کشتار سینما رکس آبادان یادتان هست؟

همه

تیمسار

بله تیمسار! کار همان مارکسیست‌های اسلامی و کار همان کمونیست‌هاست. آنها همان‌هایی هستند که در مردادماه ۳۲ و در خرداد ۴۲ می‌خواستند کشور ما را به بیگانه‌گان بدهند. یادتان هست؟

همه

تیمسار

بله تیمسار! و ما آنها را تار و مار کردیم. کشور متحد ما، آمریکا، همیشه قدم به قدم کنار ما بوده و هست. ما نشان دادیم که چگونه توانستیم خارج از مرزهایمان و بخاطر مرزهایمان، دشمن را از بین ببریم. شما عااا یادتون هست که ما در طناب پوزه دشمنان ملت ایران را به خاک مالیدیم؟ ما نشان دادیم که در

خلیج فارس این ارتش شاهنشاهی که حاکمه و بازهم امروز نشانان می دهیم. دشمن در هر لباس که باشد باید توسط شما، شما سر بازان دلیر، بخاک و خون کشیده بشود. دشمنان امروز برای تحریک احساسات شما می خواهند از عوامل مذهبی استفاده کنند. دروغ است. آیا شما کسی را متدین تر و بامذهب تر از شاهنشاه آریامهر، (همه دستشان را به علامت احترام بالا می برند) دیده اید؟ نه. این ارتش را هیچ کس نمی تواند فریب بدهد.

سرباز اول
تیمسار

(به سرباز دوم) راست می گه بخدا. فرزندان من. ما این روزها با اسلحه ها مان تکلیف ملت را معین می کنیم. ما باید حافظ تاج و تخت سلطنتی باشیم. اگر چنین نکنیم این کشور بدون حکومت شاهنشاهی، حتی یک هفته هم نمی تواند دوام بیاورد. ما کمونیست ها روبه گور می فرستیم.

سرباز پنجم
سرباز ششم
تیمسار

(به سرباز چهارم) چهار تاشونو من کشتم. (به سرباز سوم) نه تاشم من سربه نیست کردم. این روزها از طرف رکن دوم گزارشهایی به من رسیده که در صفوف متشکل و فداکار شما چند تن خائن نفوذ کردن. ما آنها را به دست عدالت خواهیم سپرد. ما ۱۶ نفر رادیشب مجاکمه کردیم و توسط خودتون تیربارانشان کردیم. ما شمارا تشویق و آنها را ناپود می کنیم. حالا از فرمانده گردان می خواهم اسمهایی رو که رکن دوم برای تشویق و تنبیه داده بخوانه.

فرمانده گردان احترام می گذارد و جلو می آید

فرمانده گردان
سرباز اول

سرباز علی خدا بخش. (با خوشحالی بیرون می آید و جلوی صف می ایستد) می رم مرخصی، پاداشم می گیرم. می رم ولایتمون. شاید پدرم هنوز نمرده باشد.

فرمانده گردان
سرباز ششم

سرباز ولی نعمت شاهی. (خوشحال و خندان بیرون می آید) منم می رم مرخصی پاداشم می گیرم.

فرمانده گردان سرباز محمد لشت نشایی.
 سرباز دوم (با ناراحتی اطرافش را نگاه می‌کند. رنگش پریده و از ترس می‌لرزد)
 فرمانده گردان سرباز محمد لشت نشایی.
 سرباز دوم (مردد است. با گامی سست بیرون می‌آید و در وسط دو سرباز می‌ایستد، سرش پایین است)

فرمانده گردان احترامی به تیمسار می‌گذارد. عقب‌گردی می‌کند و کنار تیمسار می‌ایستد.

تیمسار یادتان باشد، خائنین را هر کجا که دیدید بکشید. حتی اگر در صف خودتان باشد بغل دستتان (سرباز ششم و سرباز اول، سرباز دوم را نگاهی می‌کنند). ما به کسانی که مفید باشند پاداش می‌دهیم و به کسانی که خیانت کنند ترحم نخواهیم کرد. ما باید برای حفظ نظام شاهنشاهی تا آخرین قطره خونمان جان نثار کنیم.

پرده.

تمام حقوق برای نویسنده نمایشنامه محفوظ است.

محسن یلفانی

درساحل

يك نمايشنامه تك پرده‌ای

نقشها: مرداول - مرد دوم

صحنه: گوشه‌ای از يك گردشگاه ساحلی. درانتها، نرده فلزی گردشگاه که بر روی پایه بتنی نصب شده. در نیمه راست صحنه، نرده با يك زاویه قائمه می‌پیچد و يك مترپیش می‌آید؛ سپس بسایك زاویه قائمه دیگر می‌پیچد و به مسیر خود ادامه می‌دهد. يك تیر چراغ، با حبابی بزرگ روی زاویه جلویی. فانوس دریائی و ردیف چراغهای موج‌شکن دور دست. نیمه‌های شب. همه‌گنگ موجها بر ساحل سنگی شنیده می‌شود. مردی، روبه دریا، به نرده تکیه داده، و در حالیکه سرش میان شانه‌هایش فرو رفته، سیگار می‌کشد. مرد دوم در سمت راست ظاهر می‌شود. مرداول حضور او را احساس می‌کند؛ لحظه‌ای بی حرکت می‌ماند. مرد دوم بی صدا به او نزدیک می‌شود و، مردد، در دوقدمی‌اش می‌ایستد. از روی نرده نگاهی به پائین می‌اندازد؛ بعد روی پایه نرده می‌نشیند.

ده دوازده متر می‌شه. کافی‌یه. مطمئنم. اگه خودتو روی اون تخته سنگ سیاه بندازی کارتومه. فقط باید مواظب باشی با سرفروود بیای. نباید سرتو بدزدی، وگرنه کار خراب می‌شه. همه زحمتهات هدر می‌ره. خودت نمی‌خوای،

مرد دوم

می‌دونم؛ ولی یه واکنش طبیعی یه. باید جلوشو بگیری. اگه دقت کنی می‌تونی، نمی‌تونی؟ (مکث. مرد اول بسی حرکت است.) ده ثانیه؛ از حالا که حساب کنی. شاید هم بیست ثانیه. تا از نرده بری بالا، یه نفس عمیق بکشی، یه آه، و بپری. وقتی نفس کشیدی دیگه نباید مکث کنی، حتی یه لحظه، حتی کمتر از یه لحظه؛ وگرنه همونجا می‌مونی. اونوقت باید بیای پائین و از نو شروع کنی. مکث که بکنی، فرصت می‌کنی که بررسی؛ نه ترس از مرگ، نه. همون واکنش طبیعی. پس می‌زنی. بدون این که خودت بخوای. پس بی مکث. برو بالا و بپر. انگار که همه‌ش یه حرکت؛ یه حرکت پیوسته و بی وقفه. (مکث. برمی‌گردد و مرد اول را، که همچنان بی حرکت است، نگاه می‌کند.) اونوقت، فردا صبح، تصورش آدمو حالی بحالی می‌کنه. چه منظره‌ای! قلبو از جا می‌کنه. روی اون تخته سنگ سیاه، سرازیر، افتاده‌ی؛ دستها و پاها، رهاوشکسته؛ سرت، متلاشی و خون‌آلود؛ چشمات بسته‌س؛ و آب‌داره موها تو نوازش می‌کنه؛ و خونتو می‌شوره و می‌بره، خون سرخ و روشن تو؛ موجها، دور و برت، خودشونو به ساحل می‌کوبن، توی تخته سنگها بی‌قراری می‌کنن و کف به لب می‌آرن؛ مرغهای دریائی بالای سرت پرواز می‌کنن، و برات مرثیه می‌خونن... و بعد، مردم. اول یکی می‌آد، سرک می‌کشه، می‌بیندت؛ باورش نمی‌شه. صدامی زنه. یکی دیگه می‌آد؛ و یکی دیگه. همینجور، می‌آن و جمع می‌شن. مؤدب و ترسیده، می‌ایستن و تماشات می‌کنن. فکر می‌کنن؛ دلشون می‌لرزه؛ سعی می‌کنن سردر آرن... و بعد، خبر می‌پیچه. همه می‌فهمن. همه جامی خورن. خشکشون می‌زنه. «کی انتظار- شوداشت؟ کی فکرشو می‌کرد؟ هنوز نشناخته بودیمش. حالا می‌دونیم چه جور آدمی بود. چه جوهری داشت. چه ارزشی داشت. ولی... حیف...» و تو، اونجا خوابیده‌ای، آرام، بسی خیال، و دور... دور. دست هیچکس بهات نمی‌رسه؛ هیچکس. درحالی که همه دستهاشونو دراز می‌کنن، دستهای بی‌قرار و ملتسمشونو. صدات می‌زنن؛ بلند صدات می‌زنن.

می‌خوان توضیح بدن؛ می‌خوان جبران کنن. می‌گن اشتباه کردن؛ تورو نشناختن. معذرت می‌خوان... اما چه فایده؟ دیگه دستشون به تونمی‌رسه. دوره شده‌ی؛ انگار که رو ابرهائی، و باشعاع خورشید به اعماق آسمون می‌ری، و هیچ چیز، هیچ چیز، هیچ چیز نمی‌تونه مانعت بشه.

سکوت. مرد دوم منتظر می‌ماند. مرد اول برمی‌گردد. صورتش، گسونی از معرفت به حقیقتی بزرگ، تابناک است. چشم‌هایش می‌درخشند. مرد دوم که ظاهراً منتظر اقدام اوست از جا برمی‌خیزد. اما مرد اول بدسوی دریا برمی‌گردد و بدنردد تکیه می‌دهد.

باز هم بگو.

مرد اول

مرد دوم

(لحظه‌ای برجای می‌ماند. سپس صیورانه به جای اول خود باز می‌گردد.) مرگ، وقتی تو چنگ آدم باشه، مثل یه برگ برنده‌س. به آدم اطمینان می‌ده. یه جور احساس برتری و بی‌نیازی به آدم می‌ده. و وقتی زه‌پیش می‌زنی، همه غافلگیر می‌شن، یه دفعه می‌فهمن که بازی رو باختن. می‌فهمن که طرف زده و برده و کاریش هم نمیشه کرد. خودشون می‌بازن، قدرت مخالفت و از دست می‌دن. دیگه نمی‌تونن ایراد بگیرن. نمی‌تونن سرکوفت بزنن. و حتی نمی‌تونن معذرت بخوان. می‌بینن که دیگه دستشون بجائی بند نیست. بهر طرف رو می‌آرن، فقط یه چیز در مقابل خودشون می‌بینن: مردی که فارغ و آزاد، رو به تخته سنگ افتاده، و آب داره موهای خونیشو می‌شوره. بی‌اعتنا، بی‌نیاز، آسوده، مثل سنگ، مثل حقیقت... زبونشون بند می‌آد. همه ایرادهاشون، ادعاهاشون، انتظارهاشون، مثل یه دیوار سست و پوسیده، خالک می‌شه و فرو می‌ریزه. و پشیمانی، پشیمانی مثل یه گیره فلزی قلبشونو می‌فشرد. نفسشونو بند می‌آره، و می‌خواد سینه‌شونو منفجر کنه... «آخ، آکه می‌شد فقط یک بار دیگه، آکه می‌شد فقط یک دقیقه، یک کلمه... آکه می‌شد، آکه می‌شد...» ولی نه، دیگه نمی‌شه، هیچوقت، هیچوقت. این تأثیر مرگ: کاری و

قاطع. تأثیری که از زندگی ساخته نیست. حتی اگر صدسال هم ادامه ش بدی. می فهمی؟ حتی اگر صدسال هم ادامه ش بدی.

سکوت. مرد دوم منتظر می ماند.

باز هم بگو.

مرد اول

مرد دوم چند لحظه تأمل می کند سپس اندکی این سو و آن سو می رود و سرانجام، ناچار، قبول می کند.

چطور شد که کار به اینجا کشید؟ چرا همیشه اون چیزی که هیچوقت فکرشونکرده یم اتفاق می افته؟ همیشه همینطوره. دست مانیس. انگاری یکی در کمین ماس. یکی داره با ما بازی می کنه؛ با زندگی مون، با سعادتمون. سرنخ دست یکی دیگه س؛ و ما تقصیر و گردن همدیگه میندازیم. چون از اون غافلیم. چون اونو نمی بینیم... اونها هم تورو متهم کردن. تقصیر و گردن تو انداختن. و چقدر هم خوشحال بودن. در حالیکه وقتی فکرشومی کنی، می بینی همه ش تقصیر خودشون بود. خودشون اسبابشو فراهم کردن. خودشون وادارت کردن. اون همه فشار، اون همه آزار، معلومه که آخرش کار به همچه جایی می کشه. و گرنه، آدمی مثل تو... چطور ممکنه؟ نه، این وصله ای نیست که به تو بچسبه. این فقط یه تهمته. وضع اینجور پیش اومد. تو نمی خواستی. تقصیر خودشون بود. و حالا چوبشو می خورن. حالا سر عقل می آن. می فهمن که پرتند روندهن. البته اولش باور نمی کنن. سختشونه. می گن «این هم از همون حقه های قدیمی شه. باز هم تظاهر و شهید نمائی!» می گن «اون جوهرشو نداره. بی بته تر و پوشالی تر از اونه که بتونه.» ولی نه، حقیقتی که اون پایین، غرقه در خون، رو تخته سنگها افتاده، قابل انکار نیست. نمی شه نادیده ش گرفت. نمی شه تغییرش داد. نمی شه لوئش کرد. نمی شه به اش تهمت زد. نه، هیچ کاریش نمی شه کرد. فقط باید پذیرفتش، با همه سختی و دردی که داره، و با اینکه

مرد دوم

مثل نیشتر تو قلب آدم فرو می‌ره، باید پذیرفتش...

سکوت. مرد دوم اندکی منتظر می‌ماند، بعد زیر چشمی
مرد اول را نگاه می‌کند

باز هم بگو.

مرد اول

مرد دوم مردداست.

از اون بگو؛ از زنم. می‌دونم که همه چیز به اون برمی‌گرده.
همه زندگی من اون بود. اصل کار اون.

مرد اول

بیا و صرف نظر کن. حالا دیگه چه فایده‌ای داره؟ وقت از دست
می‌ره. ممکنه یکی سر برسه. کار خودتو مشکل نکن.

مرد دوم

می‌خوام بدونم اون چی می‌گه. چه کار می‌کنه. می‌خوام
نظرشو بدونم. حالا که مثل گوسفند قربونی سرمو لب‌جوب
گذاشتم، دلم می‌خواد به اون فکر کنم...

مرد اول

چیزی به صبح نمونده، الآن هوا روشن می‌شه. اگه
می‌خوای...

مرد دوم

اگر؟ چطور می‌تونم اینجور حرف بزنی؟ معلومه که می-
خوام. موضوع شرف و حیثیت در کاره. چه راه دیگه‌ای
برای پاک کردن این لکه وجود داره؟ چطور می‌تونم شک
کنی؟

مرد اول

پس معطل چی هستی؟ تو که می‌دونم راه دیگه‌ای نیس.
دلم می‌خواد مرور کنم. از اولش. منصفانه و با بی‌طرفی.
حالا می‌تونم این کارو بکنم. حالا که دیگه از همه چیز دست
شستم. حالا که همه چیزو برای اون‌ها رها کرده‌م. این حق
منه. نباید اینو ازم دریغ کنی. این آخرین چیزی‌یه که
می‌خوام.

مرد دوم

مرد اول

ساکت می‌شود و منتظر می‌ماند.

(ناچار) از کجا می‌خوای شروع کنی؟ از وقتی اونو دیدی؟
نه، ما جرا مدت‌ها پیش از اون شروع شد. مدت‌ها پیش از اینکه

مرد دوم

مرد اول

اونو بینم. روزهایی که بهاش می‌گن عنفوان جوونی. روزهای شور و مستی و بی‌خبری. دوره‌ای که همه حسرتشو می‌خورن، هوم... ولی واقعاً جوونی چی‌یه؟ یسه دوره شکجه و عذاب بیست و چهار ساعته، از بی‌قراری و پریشانی و تنهایی... برای من که اینطور بود. راستش برای همه اینطوره. ولی اونها خودشونو سرگرم می‌کنن: تدارک برای آینده، برای بزرگ شدن، برای مرد شدن، و چنگ زدن به شاخه‌ای از شاخه‌های درخت بزرگ زندگی. بهر حال، دوروبریهای من برای همین ساخته شده بودن. ازدستشون هم برمی‌اومد. بعضی‌ها استعداد، بعضی‌ها هم موقعیت؛ تو کارخونه زندگی می‌چرخیدن و می‌چرخیدن، و آخر سر که پیچ و مهره‌هاشون سفت می‌شد، بسته‌بندی‌شون می‌کردن و بازار می‌فرستادنشون... ولی این با مذاق من نمی‌ساخت. راستش دلمو بهم می‌زد. من دنبال چیز دیگه‌ای بودم. چیزی که برازنده آدم باشه، به دردسر زندگی بیارزه، بهاش معنائی بده. چیزی که بشه بهاش اتکا کرد؛ بشه باهاش ساعتها و روزها و سالهای خالی رو پر کرد... چی بود این؟ کجا می‌شد پیداش کرد؟ سالها دنبالش بودم. سالهای سختی بود. سالهای بی‌قراری و آشفتگی، و حتی یأس و درماندگی.. ولی بالاخره پیداش کردم.

چی بود؟

عشق. عشق بود. می‌دونم، حالا که از حرف می‌زنم بی معنی و پوک بنظر می‌آد. انگار، همه جذابیت و شکوهش ساختگی و تقلبی بوده. حالا که کار باینجا کشیده انگار فقط یه دروغ بزرگ بوده. ولی اونوقت وقتی اومد، مثل یه پرنده سفید و بزرگ، مثل همای سعادت که توقصه‌ها می‌گن، به‌دفعه همه چیز عوض شد. همه چیز رنگ دیگه‌ای بخود گرفت. آره، می‌دونم، این هم حرف پیش‌پا افتاده‌ای‌یه. تو هر تصنیف بنجلی همینو می‌گن. ولی واقعاً همینطور بود. زندگی رنگ دیگه‌ای بخود گرفت. همه چیز معنی پیدا کرد؛ مهم شد؛ حتی بیهوده‌ترین و مهم‌ترین لحظه‌ها. حتی

مرد دوم

مرد اول

تکراری ترین و حقیرترین کارها... (سکوت) اون یه دختر معمولی نبود. بله، اینو هم می دونم. هیچکس عاشق یه دختر معمولی نمی شه. ولی اون فرق می کرد. تنها احساس حضورش به آدم جون تازه ای می داد. و اون نگاه گرم و اسرار آمیزش هم نوازش می کرد و هم قرار و آرام آدمو می گرفت. و چه مغرور، سربلند، وزیبا... یه زیبایی سرگیجه آور. قلله ای که نزدیک شدن به اش خطر سقوط داشت، و مرگ. کمتر کسی جرأت می کرد به اش نزدیک بشه. بس که سرسخت و دشوار بود. همت می خواست. همه راههای رفته و بی خطرو ترجیح می دادن. ولی من تردید نکردم. فرصتو از دست ندادم. همه نیرومو بکار انداختم. از هیچ چیز فروگذار نکردم. یه بسیج کامل... به ام گفتم «من انتظار زیادی از زندگی دارم. خیلی زیاده. بیش از آنکه بفکرتو، یا هر کس دیگه برسه. و خیلی دیر، و خیلی سخت راضی می شم. تو از عهده برمی آی؟»

می توانستی فکر کنی. می توانستی به عاقبت کار فکر کنی. فکرهامو کرده بودم. راه دیگه ای وجود نداشت. تو خطر سقوط رو می دیدی؛ باید احتیاط می کردی. من سالها منتظرش بودم. سالهایی که تو تاریکی دست و پا می زدم و خودمو به درو دیوار می کوبیدم. و هیچ جا نوری نمی دیدم. حالا برقی بسته بود و همه چیزو روشن کرده بود. روشن و تابناک. دیگه جایی برای احتیاط و معطلی نبود. به اش قول دادم که از عهده برآم، که انتظارهاشو برآورده کنم. به اش قول دادم که زندگی مو سراین کار بذارم. (با پوزخند و افسوس) چقدر برام راحت بود. چقدر شیرین بود. چه اشتیاقی داشتم که خودمو بخاطر کسی فدا کنم؛ از خودم بگذرم. و سوسه مقاومت ناپذیر فداکاری؛ میل سوزان خوب بودن و خوبی کردن. آدم وقتی تنها و درمونده س، چه آسان به هر کاری تن می ده. با یه نگاه مهربون می شه طنابو بگردنش انداخت و با یه لبخند می شه جونشو گرفت. بسا این همه، انگار همین بی خودی و سرسپردگی

مرد دوم
مرد اول
مرد دوم
مرد اول

مقاومتشو از بین برد. تسلیم شد، و قبولم کرد. (سکوت)
 اوایل اوضاع بروفق مراد بود. همه مشکلات، انگار به علت
 همون شور و هیجان، مثل برف تودست آب می شدن و از
 بین می رفتن. اون باورم کرده بود. بهم دل می داد و کمکم
 می کرد. آخ، چه روزهایی! چه زندگی ای! زندگی با یه زن.
 زنی که دوستت داره و دوستش داری. سیراب کردن کهنه ترین
 و دردناک ترین عطشها. اون رضایت و بی نیازی، اون آسایش
 و اعتماد بنفس. انگار یه خواب بود. یه خواب شیرین و
 سکرآور. (مکث) ولی زندگی طولانی یه؛ طولانی و پراز
 پیچ و خمهای ناشناخته. مثل یه معلم صبور که توجسه
 امتحان هرچه بخوای بهات وقت می ده. حتی وقتی که خیال
 می کنی همه جوابهارو نوشته ای، باز هم بهات وقت می ده.
 وقت اضافی. و تو کار دیگه ای نداری جز اینکه جوابهاتو
 مرور کنی، کم کم به شک بیفتی، خطشون بزنی، و جوابهای
 تازه بدی. اما هنوز وقت هست. آخرش، زیر نگاه نافذ و
 صبور این معلم سخت گیر، دست و پاتو گم می کنی؛ همه
 چیز تو ذهنت بهم می ریزه و هرچه بیشتر سعی می کنی آشفته تر
 و پریشان تر می شی... من هم گرفتار همین معلم شدم. همین
 معلم صبور و سختگیر. آزمایش بدر از اکشید و فاجعه شروع
 شد. (مکث) درسته، زندگی ما مثل یه خواب شیرین و سکرآور
 بود. ولی، گاهی یه چیزی منواز خواب می پروند. وحشت-
 زده بیدار می شدم. تودل شب، تو سکوت. اون کنارم خوابیده
 بود؛ آسوده، راضی، خوشبخت. مدت ها نگاهش می کردم.
 به اش حسودیم می شد. و بعد، هرچه می کردم خوابم نمی-
 برد. اون خواب شیرین و سکرآور دیگه بهم خورده بود.
 چرا؟ چی شده بود؟

مرد دوم

من نگران بودم. می ترسیدم، می ترسیدم نتونم اونو حفظ
 کنم.

مرد اول

ولی چرا می ترسیدی؟ مگه چی شده بود؟
 من از بابت اون نگران بودم. زنها... می دونی که،
 انتظارهای عجیب و غریبی دارن. هیچ کارشونو نمی شه

مرد دوم

مرد اول

پیش بینی کرد... من اونو گرون بچنگ آوردم. وحالا، بعد از اینکه شورو حرارت اول کار فرو نشسته بود، می ترسیدم خسته ش کنم، دلشو بزنم. می ترسیدم خیال کنه کلاه سرش رفته. (مکث)

من وظایفمو انجام می دادم. پای قولم ایستاده بودم. باور کن، قسم می خورم. آنچه از دستم برمی اومد می کردم. ولی فایده ای نداشت. اون چیزی که ازش می ترسیدم اتفاق افتاده بود. من تمام مدت مواظب خودم بودم. بیست و چهار ساعت. همیشه مراقب بودم کاری ازم سر نزنه که اون بدش بیاد. دست به هر کاری می زدم، حضور اونو بالای سرم احساس می کردم، مثلاً یه قاضی سختگیر و بهانه جو: «اگه این کارو بکنم بدش نمی آد؟ ناراحت نمی شه؟ مبادا برنجونمش!» دیگه نمی فهمیدم کاری که می کنم روی خواست خودمه یا اونه که وادارم می کنه. نمی فهمیدم چی می خوام و چی نمی خوام. نمی دونستم چی خوبه و چی بد. نمی دونستم از چی خوشم می آد و از چی بدم می آد. و هر چه بیشتر مواظب خودم بودم، بیشتر دستپاچه می شدم اون راضی شدن نبود. انتظار غیر ممکن داشت. حضورش، بسا اون نگاه نافذ و دائمی ش، مثلاً یه کابوس شده بود. حتی وقتی خواب بودم دست از سرم بر نمی داشت. وحشت زده بیدار می شدم؛ پراسان و مضطرب نگاهش می کردم: «نکنه ناراحتش کرده باشم. نکنه به اش برخورد کرده باشه.»

چرا؟ مگه بخودت شك داشتی؟

مرد دوم

مرد اول

(چنانکه به نقطه حساسش زده باشند) چرا به خودم شك داشته باشم؟ من کاری نکرده بودم. وظایفمو انجام می دادم. به اونچه قول داده بودم عمل می کردم. ولی اون راحتم نمی داشت. با اون نگاه مصر و دائمی اش؛ و با انتظارهایش؛ هر بار که نگاهمون بهم می افتاد، حس می کردم داره بهام نیشخند می زنه: «چفت شده؟ چرا می لرزی؟ چرا نگاهتو می دزدی کجاست اون وعده هائی که می دادی؟ کجاست اون چشم انداز پرشکوهی که ازش حرف می زدی؟»

- مرد دوم راست می گفت؟ توجه جوابی به اش می دادی؟
- مرد اول اون حق نداشت، حق نداشت از من سوال کنه. من اونچه از دستم برمی اومد می کردم. دیگه چکار می تونستم بکنم؟ مگه آدم چقدر تحمل داره؟ من هم حتی داشتم. من هم می خواستم آزاد باشم؛ راحت باشم. می خواستم خودم باشم. می خواستم از زندگیم لذت ببرم.
- مرد دوم فکر نکردی ازش جدایی؟ هم خودت آزاد می شدی، هم اون. و بعد، حداقل دیگه مزاحم همدیگر نبودین.
- مرد اول من نمی تونستم... نمی خواستم. تازه، من کاری نکرده بودم. من هرچه به عهده گرفته بودم انجام می دادم. اون بود که ناراضی بود.
- مرد دوم بخاطر اون این کارو می کردی.
- مرد اول بخاطر اون؟ یعنی به نفعش بود؟... (زیر لب) مردم چی می گفتن؟ همه اونهایی که وجود من خاری تو چشمشون بود؟ اونهایی که منتظر کوچکترین بهانه بودن تا دق دلشونو خالی کنن؟
- مرد دوم ولی ادامه دادنش چی؟ چه فایده ای داشت؟ جز اینکه وضع بدتر شه؟
- مرد اول بهر حال، من گذاشتم به اختیار خودش. - من نمی تونستم، هیچ تصمیمی بگیرم. - ولی اگه خودش می خواست، اگه فقط یه اشاره می کرد، راهم می کشیدم و می رفتم. می داشتمش تا هر جور دلش می خواذ زندگی کنه. ولی اون ساکت بود هیچ گله ای نمی کرد. هیچ چیزو بروز نمی داد، لب از لب باز نمی کرد. نمی خواست مسئولیتی به عهده بگیره. نمی خواست اقرار کنه. می سوخت و می ساخت... و منتظر بود. (مکث) من تلاش خودم می کردم، ولی فایده ای نداشت. توسکوت و تنهایی، ولم کرده بود بحال خودم، دیگه با هم رابطه ای نداشتیم، از هم دور شده بود. دیگه باورم نمی کرد... اونوقت، اونها که مدت ها منتظر فرصت بودن، از کمین دراومدن. گوشه و کنایه ها شروع شد؛ سرزنشها و تحقیرها. هر کس از راه می رسید یه نیشی می زد. همه شروع کردن به

خالی کردن عقده‌هاشون. و از این کار چه لذتی می‌بردن! یه لحظه آسوده‌م نمی‌داشتن. بهرطرف رومی آوردم یکی می‌خوردم. و اون هیچ کاری نمی‌کرد؛ جوابی نمی‌داد. تنها، زیر دست و پای اون‌ها رهام کرده بود. و می‌دیدم که بدش هم نمی‌آد. انگار منتظر بود که طاقتم تموم بشه و میدونو خالی کنم.

منتظر چی بودی؟ ول می‌کردی می‌رفتی.

می‌دونستم دیوونگی‌یه. می‌دونستم دیگه فایده‌ای نداره. ولی نمی‌خواستم زیر قولم بزنم. منتظر حرف اون موندم. ولی اون راهشو پیدا کرده بود، هیچی نمی‌گفت، اقرار نمی‌کرد... مدتها بود که دیگه باهم رابطه نداشتیم. باهم زندگی می‌کردیم، تویه اطاق، تویه خونه، سنگینی حضور همدیگرو مثل سنگینی بختک احساس می‌کردیم؛ ولی چنان رفتار می‌کردیم که انگار همدیگر رو نمی‌بینیم. از کنار هم می‌رفتیم و می‌اومدیم، ولی کاری باهم نداشتیم. مثل دوتا سایه. وقتی تصادفاً، یا اشتباهاً، نگاهمون به هم می‌افتاد، از قیافه نا آشنا و غریبه همدیگه تعجب می‌کردیم. انگار همدیگه رو از دور می‌بینیم. از دور؛ از یه فاصله پرنشدنی...

چی رو می‌خواستی ثابت کنی؟ چرا نمی‌رفتی؟

نه، من موندم. زیر فشاری که اگه فولاد بودی خردت می‌کرد. من قول داده بودم. تعهد کرده بودم. نمی‌تونستم زیرش بزنم... نمی‌خواستم بهانه بدست کسی بدم تا کاسه کوزه‌ها رو سر من بشکنن. من زندگی‌مو در اختیار اون گذاشته بودم. و حالا، اگه اون می‌خواست اینجور ازش استفاده کنه، میل خودش بود.

مرد دوم چنانکه گوئی دیگر نمی‌تواند تحمل کند، از او دور می‌شود.

ولی اون نقشه‌های دیگه‌ای داشت... آخ، چه خوب به بازم گرفت! چه خوب حقمو کف دستم گذاشت!

مرد دوم
مرد اول

مرد دوم
مرد اول

مرد اول

- مرد دوم چطور؟ چکار کرد؟
- مرد اول (اینک به خود می پیچد. به دریا رو می کند و به میله ها چنگ می زند) یه فکر داشت و حمو می خورد. مدت ها بود که مثل خوره بجونم افتاده بود. نمی خواستم قبول کنم. همه درهارو روش می بستم. ازش فرار می کردم. پشش می زدم. مقاومت می کردم. بخودم می گفتم غیر ممکنه، چنین چیزی غیر ممکنه. ولی فایده نداشت.
- مرد دوم از چی داری حرف می زنی؟
- مرد اول سوءظن. سوءظن داشت دیوونه می کرد.
- مرد دوم چطور جرأت می کنی؟ آدمی مثل اون... می فهمی چی- داری می گی؟
- مرد اول مگه می شد جز این باشه؟ چطور می تونست تاب بیاره و هیچ شکایتی نکنه؟ چطور حاضر می شد زندگیش مفت و مسلم از دستش بره؟ چطور می تونست از همه چیز صرف نظر کنه؟ آدمی با اون همه انتظار و توقع...
- مرد دوم دلیلی هم داشتی؟
- مرد اول دلیل لازم نبود؛ همه قرائن همینو گواهی می داد. مگه جز این ممکن بود؟
- مرد دوم به اش گفتی؟
- مرد اول چطور می تونستم؟ مثل یه دیوار نفوذ ناپذیر شده بود. هیچ کاریش نمی شد کرد. اگه لب تر می کردم، اگه فقط یه اشاره ای می کردم، بازی رو باخته بودم؛ همه چیز روسرم خراب می شد. احساس فریب خوردگی مثل مته قلمو سوراخ می کرد. مثل جونوری که توتله افتاده باشه خودمو به در و دیوار می زدم، و راه گریزی نداشتم.
- مرد دوم تو باید اول مطمئن می شدی.
- مرد اول ولی چطور ممکن بود جز این باشه؟ آدمی با توقعها و انتظارهای اون، با اون همه خواهان و طرفدارهای سینه چاک. و من، من هالو! آخ، چه خوب فریسم داده بود! و چقدر حق به جانب! هیچ حرفی نمی تونستم بزنم؛ هیچ ایرادی نمی تونستم بگیرم. و اون، اینو می دونست.

می دوست که در درون من چی می گذره. لذت می برد. انتقام می گرفت. انتقام سالهای از دست رفته شو. از من، از من که زندگی مو کف دستم گرفتم و بهاش تقدیم کردم. و اون ناخنکی بهاش زد، ازش میر شد و دورش انداخت.

ساکت می شود. خسته، روی پسایه نرده می نشیند. مرد دوم این پا و آن پا می کند و نگاهی به دور و بر می اندازد.

خوب، تو هم که کارشو بی جواب نداشتی. حالا دیگه همه چیز گذشته و تموم شده. باشو، دیگه داره صبح می شه. نه، تو باید بدونی. باید بدونی که قضیه اونجور که ظاهر اوضاع نشون می ده نیست. من نمی خواستم اینجور خودمو آلوده کنم. فقط می خواستم بدونه که من هم می تونم، می خواستم بدونه این کار درستی نیست. اون منو به این کار سوق داد. اون باعث شد. فکرشو بکن یه آدم تنها، ورشکسته، و فریب خورده، آدمی که اعتمادشو در هم شکسته و بهاش پشت پا زده؛ یه همچو آدمی معلومه که به اولین سرپناهی که می بینم می چسبه. مگه توان آدم چقدره؟ مگه روح آدم چقدر تحمل داره؟ شاید من باید خودمو جمع و جور می کردم. نباید تن می دادم. نباید تسلیم می شدم. ولی زندگی جادوگر کهنه کاری یه چشمه های پیماری داره. و من هم، بالاخره یه آدم بودم؛ یه آدم، با همه ضعفها و نیازهاش. (صدا در گلویش می شکند.) من هنوز جونم؛ من هم... من هم حقمو می خواستم. چطور اون هرکاری دلش می خواست می کرد؟ و با اون قیافه حق بجانبش؟ من هم می خواستم. من هم می تونستم...

دیگر نمی تواند ادامه دهد. صورتش را میان دسته های پنهان می کند و در خود مچاله می شود.

ولی تو فقط کارو خراب کردی.

مرد دوم

مرد اول

مرد دوم

مرد اول

بله، کارو خراب کردم. چون اهل این کارها نیستم. نمی‌تونم دو دوزه بازی کنم. بلد نیستم تظاهر کنم. و در نتیجه، درهمون قدم اول، خودمو لودادم. بمحض اینکه تو چشمهام نگاه کرد همه چیزو فهمید. و دیگه معطلش نکرد. انگار منتظر همین بود. انگار بر اش روز شماری می‌کرد. باچه رضایت و آرامشی نگام کرد. فاتح و راضی. بالاخره به اونچه می‌خواست رسیده بود. گفت: «دیدي مردش نبودي؟ دیدي دروغ می‌گفتي، خائن؟» و برگشت و رفت... دیگه ندید مش؛ دیگه نمی‌بینمش...

سکوت. اینک مرد اول از پا افتاده است. روی زمین نشسته. به پایه نرده تکیه داده، و دستها و پاهایش را، بی‌حس و رها، دراز کرده است. نگاه‌مات و بی‌حالتش در فضای خالی رو برویش گم شده. نجوای امواج دریا شنیده می‌شود. مرد دوم به او نزدیک می‌شود. کنارش می‌نشیند و دلجویانه سیگاری بدستش می‌دهد.

مرد دوم

اون خیال می‌کرد حرف آخرو اون زده. خیال می‌کرد حرفش هم جوابی نداره. ولی حالا معلوم می‌شه حرف آخر باکی به... دلگیر نباش. تو گناهی نداری. تو اونچه می‌تونستی کردی. و اگه يك بار، به هر دلیلی، خطائی کردی، حالا ده به يك، صد به يك جبران می‌کنی. پاكش می‌کنی... زندگی، فقط به اونچه که تو روزهای مکرر و طولانی می‌گذره ختم نمی‌شه. چیزهای دیگه‌ای هم هست. مرگ هم هست. مرگ، اگه بخواست و انتخاب آدم باشه، جزئی از عملشه، جزئی از زندگی شه. و حالا، اگه زندگی به ات‌مجال نداد، با مرگ تلافی می‌کنی. و حرف آخرو تو می‌زنی. و اون هیچوقت، هیچوقت فرصت جواب دادن نداره. و می‌فهمه که اشتباه کرده. می‌فهمه که تو مردش بودی. پای حرفت ایستادی. دروغ نگفتی. و خیانت، وصله‌ای نیست که به تو بچسبه.

مرد اول

(درمانده و مأیوس سر بر می دارد و به او نگاه می کند.) تو
این جور فکر می کنی؟ مطمئنی؟

مرد دوم

آره، من مطمئنم. (نگاهی به افق می اندازد) سفیده داره
می زنه. (دست روی شانه مرد اول می گذارد) دیگه وقشه.

در صدای مرد دوم چنان حتمیتی هست که مرد اول يك
سر خود را می بازد. مرد دوم سیگار را از دست او می گیرد
و روی زمین خاموش می کند. سپس زیر بغلش را می گیرد
و کمکش می کند تا از جا برخیزد. مرد اول، که گوئی
همه نیرویش را از دست داده، در اختیار اوست. تیر
چراغ را می گیرد و يك پا را بر پایه و پای دیگر را روی
میلۀ اول می گذارد. به پائین نگاه می کند. برای يك
لحظه هیاهوی یورش امواج بر ساحل و پیچ و تاب آب
در میان تخته سنگها اوج می گیرد. مرد اول دو دستی
تیر چراغ را می چسبد. مرد دوم همچنان سعی می کند
او را، که اکنون دیگر مقاومت می کند، به بالای نرده
بفرستد.

مرد اول

چرا من؟ من... من مستحقش نیستم.

مرد دوم

بله، تو مستحقش نیستی. اصل مطلب هم همینیه. ولی توئی
که باید با خون خودت آلودگیها رو پاک کنی.

مرد اول

این ظلمه؛ این یه ظلم فاحشه.

مرد دوم

مسلمه که ظلمه. اینو همه می دونن. تویه قربانی هستی. یه
قربانی بخاطر همه اون حقیقتی که به اش ایمان داری. این
یه ایثار نفسه. یه شهادته (او را به بالا می راند.) می فهمی؟
یه شهادت. حالا دیگه جز این که خونی ریخته بشه چاره ای
نیس. و توئی که باید خون تو نثار کنی.

مرد اول

(اینك بی رودربایستی با تمام قوا تیر چراغ را چسبیده است.)
اگه نتیجه ای رو که مامی خوایم نداشته باشه چی؟ اونوقت
من فدای چی شده‌م؟ دیگه چه شهادتی؟

مرد دوم

چنین چیزی ممکن نیس. مسلمه که همون نتیجه رو داره.
بروبالا؛ بروبالا. کار و مشکل نکن. مجبور می شی همه
این مسیرو از نو طی کنی. حالا که تا اینجا اومده ای کار و

خراب نکن. قدم آخر و هم بردار، ترس بخودت راه نده. در شأن تو نیست.

من باید فکر کنم. من باید فکر کنم.

تو فکر هاتو کرده‌ای. همه چیز تموم شده. کار و خراب نکن. ما اون همه حرف زدیم، اون همه نقشه کشیدیم، حساب کردیم. ماقرار گذاشته ایم. دیگر راه برگشتی نیست. تونقشتو بازی کرده ی، واگه دوباره برگردی روی صحنه فقط هوت می کنی؛ مسخرهت می کنن، و بهات می خندن. حالا فقط صحنه آخر مونده؛ فراموش کرده ی؟ صحنه مرگ: یه جسد خرد شده روی تخته سنگها؛ موجها که دارن موهای خونیتو می شورن؛ مرغهای دریایی که بالای سرت شیون می کنن. چطور می تونی صرف نظر کنی؟ نذار مسخرهت کنن. نذار بهات بخندن. درجا میخکوبشون کن. پشیمونشون کن. دلشونوبسوزون. وادارشون کن تهمتی رو که بهات زدن از رو سمت وردارن. وادارشون کن باحترامت ازجا بلند شن و برات لهله کنن. حقتو بگیر. خودتونجات بده...

مرد اول

مرد دوم

اما مرد اول از نرده پائین آمده، و فقط بهاتکای مرد دوم که یخه اش را گرفته و بر سرش فریاد می زند، سرپامانده است. مرد دوم دیگر همه چیز را در می یابد. مدتی طولانی نگاهش می کند. و بعد رهایش می کند تا مثل توددای بی شکل در زاویه نرده فرو ریزد.

چه بلائی می خوای سرم بیاری؟ چکار کرده ام مگه؟

مرد اول

مرد دوم که از غیظ و نفرت دندانهایش را بهم می ساید از او دور می شود.

من مستحقش نیستم. چرا من باید فداکاری کنم؟
بامن حرف نزن.

مرد اول

مرد دوم

چرا؟ چون نمی خوام خودمو مثل یه هالو قربونی کنم؟ حالا که می خوام واقع بین باشم و از حق خودم دفاع کنم، نباید با تو حرف بزنم؟

مرد اول

- مرد دوم دلمو بهم می زنی.
- مرد اول تو فقط بلدی از مرگ و شهادت و گذشت حرف بزنی. تو هیچی سرت نمی شه. می خوای منو فدای هیچ و پوچ کنی.
- مرد دوم خفه شو!
- مرد اول چرا من باید فدا بشم؟ یعنی اون هیچ تقصیری نداشت؟
- مرد اول هیچ مسئولیتی به گردن اون نیست؟ چون می تونست قیافه حق بجانب بگیره؟ چون می تونست همیشه طلبکار باشه؟
- مرد دوم تو اونو فریش دادی. اینقدر غیرت داری که بفهمی؟ کسی رو که به تو اعتماد کرد فریب دادی...
- مرد اول (در مقابل هجوم او وحشت زده می گریزد) خودش چی؟ خودش چی؟ با اون قیافه حق بجانبش؟
- مرد دوم (خود را به او می رساند و یخه اش را می گیرد). دلیلی هم داشتی؟ دلیلی هم داشتی؟
- مرد اول دیگه چه دلیلی؟ مثل روز روشن بود.
- مرد دوم تو فقط تهمت می زنی. تهمت می زنی تا بالوث کردن اون خودتو توجیه کنی. اما خوب می دونی که اون از قماش تو نبود. اون مثل تو بی بته و حقیر نبود که خودشو به لجن بکشه.
- مرد اول (برای رها کردن خود دست و پا می زند). اون فقط تظاهر می کرد.
- مرد دوم تو کی هستی که اون برات تظاهر کنه؟ چه احتیاجی به تو دلقلق بی مایه داشت؟ تو بودی که سراغ اون رفتی. پا- پی اش شدی. و با پروئی خودتو به اش تحمیل کردی. اون تورو نمی خواست. وجود پولك و متظاهر تو می شناخت.
- ولی فرصتی رو که می خواستی ازت دریغ نکرد. بهات فرصت داد که خودتو بشناسی و بری دنبال کارت. و تو خیلی زود فهمیدی که مردش نیستی. خیلی زود فهمیدی که این کلاه برای سرت گشاده. ولی از رو رفتی. بجای این که دمتو بذاری لای پات و گورتو گم کنی، با پروئی و وقاحت باز هم خودتو به اش چسبوندی. و در مقابل مناعت و بزرگواری اون تاب نیاوردی، با سرتو لجن فرو رفتی. به اش خیانت کردی.

(اینک باخشمی دیوانه وار اورا به نرده می گوید.) چرا؟

چرا؟ برای چی به اش خیانت کردی!

ولم کن. ولم کن. چی از جونم می خواهی؟

می خواستی اونو هم آلوده کنی؟ می خواستی تحقیرش کنی؟

مرد اول

مرد دوم

اینک با قلدری می کوشد تا او را به بالای نرده بفرستد.

(بالکنت) تو... تو چکار داری می کنی؟

می خوام دنیارو از کثافت وجودت پاک کنم. این تنها راهی به

که برات مونده. تو به تنها حقیقت زندگیت پشت پا زدی،

و حالا فقط با مرگت می تونی گناهتو پاک کنی.

تو داری منو می کشی.

مرد اول

مرد دوم

درست فهمیده ی. می خوام از اینجا پرتت کنم توی آشغالها

وزباله های اون پائین و خرد و خاکشیرت کنم. خیال کردی

حالا که تا اینجا کشونده مت می دارم از چنگم دربری؟ بری و

بازهم با دروغها و ادعاهات دنیارو آلوده کنی؟ نه، دیگه

تموم شد. حالا باید تا وانشو پس بدی نامرد!

مرد اول

مرد دوم

در کشمکش تمام عیاری که اینک میانشان در گرفته با

تمام نیرو می جنگند. اما کشمکش سرعت از این رو به

آن رو می شود. و در آخر، مرد اول، چیره و مصمم، مرد

دوم را که بشدت مقاومت می کند، از روی نرده به پائین،

بروی تخته سنگها پرتاب می کند. نعره گوش خراش و

متهم کننده مرد دوم فضا را می درد. صدای شوم و

چندش آور سقوطش شنیده می شود و بلافاصله صدای جیغ

و بال زدن وحشت زده مرغهای دریائی و هیاهوی کمر

کننده امواج فضا را پرمی کند.

مرد اول، آشفته و سراسیمه، نفس نفس می زند و سر و وضع

خود را مرتب می کند.

مدتی بعد، مرغها هر يك سوئی می روند، و امواج فرو

می نشینند.

اینک مرد آرام گرفته است. بسوی دریا می رود. رو به

دریا به نرده تکیه می دهد. سیگاری آتش می زند و در

حالیکه سرش میان شانه هایش فرو رفته سیگاری می کشد.

آذرماه ۱۳۵۶

نقد

اصغر واقدي ، پرتو نوري علاء

نگاهی به دو مجموعه شعر از بند آزاد شده!

در این شرابسالی: سیاوش مطهری
سهمی از سالها: پرتو نوری علاء

همراه با آزادی زندانیان سیاسی ما - به همت خلقهای پیاخاسته میهنان - کتابهای شعر و قصه بسیاری هم که اسیر زندان سانسور و اختناق بودند، زنجیرها را پاره کردند و در میان مردم آمدند، حیف که در میان اینهمه میاهو و جنجال - و در هیجان و تب انقلاب، سیاست و کتابهای جلد سفید، کمتر توجهی به اینگونه کتابها، بویژه مجموعه‌های شعر شد، در حالی که تو می توانستی در لابلای این شعرهای مه آلود و غمگین و گاه خشمگین، تاریخ اختناق و ستم و حتی نابودی قهرمانان یک یا دونسل را بخوانی و آنرا چون مدالی خونین بر سینه تاریخ وحشت انگیز معاصر بیاویزی - هر چند در بند کشاندن این کتابها و هراس از شعر، نشانه این بود که زندانبانان و شب آفرینان بزودی مقهور خشم توده‌ها خواهند شد و کاخ‌های ستم فرعون و ارشان فرو خواهد ریخت - که دیدیم چنین شد - هر چند برای پیروزی بر ظلمت بهای سنگینی پرداختیم. بطور کلی در برهه‌ای از تاریخ معاصر، یعنی بین سالهای ۴۰ تا ۵۰ شاعران راستین و نوگرایی ما بیانگر عوارض هیولای اختناق بودند و هراس از سایه‌های مبهم و مشکوک، و تردید در اصالت دوستی‌ها و بی اعتمادی حتی به زمین و دیوار و بالاخره انعکاس یأس گزنده‌ای بودند که فضای جامعه ما در آن دهه بر آنان تحمیل کرده بود:

زمانه گریستن،

زمانه عریان در آفتاب زیستن

زمانه ترس از سایه‌ها
زمانه ترس از همسایه‌ها... (در این شرابسالی - سیاوش مطهری -
آذر ۴۷)

درد حقیر سیاهی آلوده را / در تصویر کودکی خویش دیدم
تصویری که ظلم زمان / آن رامی‌پوساند / ونگاهی که بی‌پایانی زندگی
را / تکرار می‌کند... (سهمی از سالها - پرتو نوری علاء)
اما از سال درخشش قهرمانان و حماسه آفرینانی که با شهادت خویش
به خلقها امید و زندگی می‌بخشیدند و دیوارهای سکوت و اختناق رامی شکستند
یعنی از سال ۵۰ به بعد، شاعر مسئول که قلبش با قهرمانان می‌تپید و با مرگشان
زاری می‌کند، شعرش رنگی از حماسه و مرثیه گرفت، حماسه نسلی که بناگاه
از خواب بیدار شده بود و مرثیه برای قهرمانانیکه با شهادت خویش و با خون
خویش لکه‌های ننگ و ترس و صبوری از چهره نسلشان شستند. این ویژگی
در شعرهای سیاوش مطهری به نحو چشم‌گیری میدرخشد و در مجموعه «در
این شرابسالی» نمونه‌های بسیاری از آن می‌بینیم:

ترا کشتند

ترا باخنجری زنگار بسته از قفا کشتند

ترا در گرگ و میش صبحگاهان - کاذب و صادق -

ترا در تنبل متروک بعد از ظهر

ترا در لحظه تکبیر حزن آلوده مغرب

ترا در داغ داغ انفجار ظهر تابستان

ترا در صبحگاه ناشتا کشتند

ترا هر روز و هر شب، در تمام لحظه‌ها کشتند

ترا در غرب

ترا در شرق

ترا در نیشکرزاران خون آلوده «کوبا»

ترا در قعر جنگلزارهای قهوه «برزیل»

ترا در سبز و سرخ جنگل گیلان

ترا اینجا و آنجا، هر زمان و هر کجا کشتند

ترا در کوچه‌های خاکی «کوکاکولا» کشتند...

(قصیده بلند شهادت - سیاوش مطهری)

درون مسجد تار يك / شكفت يك سيگار / فضا پراز طنين تكریم بود / وبانگ
الله واكبر / نثار خون شهیدان / و مرد بر میخواست / به التزام جهادی عظیم / ... آری
برادر تو در آنجاست / آنجامیان چرخش نارنجك / آنجا میان همهمة بمب ..
(شهر سربی - پرتو نوری علاء)

ترسیم خطوط کلی دو مجموعه شعر در یکجا نمی تواند بیانگر ویژگیهای
هر کدام بطور جداگانه باشد، چراکه، کتاب سهمی از سالهای تنها دربرگیرنده
شعرها نیست که پرتو نوری علاء تا حدود سالهای ۵۱ سروده است و از این
تاریخ به بعد نشانی از شعرهای اخیر شاعر در آن نمی بینیم، اما کتاب «در
این شراب سالی» دربرگیرنده شعرهای دهه چهل و سالهای ۵۰ بعد تا روزهای
انقلاب ایران است، بهمین دلیل ما نمی توانیم به مقایسه این دو مجموعه
بپردازیم. هرچند هر کدام بیانگر ویژگیهایی از نسل خویشند.

مجموعه شعر «سهمی از سالها» دربرگیرنده ۲۸ قطعه شعر از پرتو
نوری علاء است که در فروردین ماه ۱۳۵۱ به چاپ رسیده اما در شهریورماه
۵۷ انتشار یافته است. یعنی این مجموعه در حدود شش سال پای در زنجیر
سانسور داشته است. شعرها هرگز شعارگونه نیست، اما خواننده این شعرها
بخوبی فضای سنگین وخفگان آلود زمانه سرودن این شعرها را احساس
می کند. و شاید سند دیگریست بر رسوائی شب آفرینان و بهمین دلیل آن
دستگاه ظاهر آ پر قدرت حتی از این شعرهای ساده و بی پیرایه وحشت کرده
است! او بسادگی از واقعیت های انکارناپذیری سخن می گوید که در قلب
تاریکی نهفته است، و از شکوفه ها و گل هایی که در دل خاک یخ زده در انتظار
رویش هستند. شاعر تصویرگر فضای نومیدی آفرین است اما هیچگاه اسیر
این یأس ویرانگر نمی شود و بهمین دلیل شعرها لبریز از ستاره و آفتاب و
شکوفه در سیاهی شب های زمستان است. اینجا زنی ایستاده است که با
صداقت با تو حرف میزند و حتی زمانی که عاشقانه سخن می گوید تصویر زنی
بی آرایش را می بینی که عمیقانه عشق را در میان جمع انسانها می خواهد،
اگرچه مخاطبش تنها یک نفر باشد. در شعرهای این مجموعه قالب و فرم و
کلمات چندان قوی و غنی از بار فرهنگی نمی بینی اما در القاء عواطف ساده
و بی پیرایه سراینده اش به خواننده موفق است. هرچه از نخستین شعرها به
پایان کتاب میرسی حس میکنی که فرم و پرداخت شعرها قدم به قدم بهتر میشود.
هرچند در برخی از قطعات با وجود تعهد و زن عروضی براحتی از آن میگذرد

و شاید ناخود آگاه. همه شعرها در قالب آزاد سروده شده. تنها در آخر کتاب يك مثنوی آمده است با عنوان «عشق من محصور در تهدیدها» که شاید تفننی باشد در قالبهای کلاسیک، اما بطور کلی پرتو نوری علاء در سرودن شعر در قالبهای آزاد موفق تر است، قطعه «تاریک چون توحش پیدایش» از شعرهای درخشان این مجموعه است که چنین پایان می یابد:

آری زمین سراسر خونین است

دالان ظلم و ظلمت

تاریک چون توحش پیدایش

آیا تو بازخواهی خواند

پیچان بدور این شبخ مغشوش

آیا تو بازخواهی گشت

با دستهای لاغر و مغرور

دستم بگیر

در خوف ناتمامی این راه پر حدیث

اما مجموعه «در این شرابسالی» از سیاوش مطهری، يك سند کامل است، که برآستی می توان تاریخ وحشتها، ظلمها، تردیدها، خفقانها، شکستها و پیروزیهای يك نسل سرگردان ورنج کشیده را در این شعرها جستجو کرد، چرا که دربرگیرنده سالهای نومیدی، مبارزه، قهرمانی و در پایان، پیروزی این نسل است. شعرهائی پر خون، خشماگین و گاه گریه آلود. این مجموعه در سال ۵۳ به چاپ رسیده است اما اوائل سال ۵۸ انتشار یافته یعنی در حدود ۵ سال پای در زنجیرسانسور داشته است. شاعر هنگام انتشار، چند شعر درخشان که یادگار دوران انقلاب بهمن ماه است به آن اضافه کرده و بر رویهم چهل و دو قطعه شعر در این مجموعه آمده است. شعرهای مطهری همانطور که اشاره کردیم سخت اجتماعی و گاه انقلابی است اما هرگز به شعارگوئی کشیده نشده، حتی آنجا که از عشق با همه ابعادش در آن زمانه چرکین سخن میگوید فضای خفقان آلود محیطش را بخوبی احساس میکند. اینرا از همان آغاز کتاب در قطعه «غزل تکرای» می بینی که اینگونه

پایان میرسد:

ای سکوت، ای فریاد

ای تو زندانی و زندانبان
ای تو اسم شب و شب، زندان
گاهی اما چه اسارت زیباست!

ای کلید، ای زنجیر
ای توشماطه این ساعت گیج،
خواب تنهایی را درمن بشکن
جرز تاریکی را درمن پرکن
با اینکه مطهری در بعضی از شعرهایش به تکرار يك اندیشه و يا يك
تصویر می‌رسد اما چنان این تصویرها درخشان است که تکرارها را احساس
نمی‌کنی. درقطعه «با کاروان حله» که یکی از بهترین شعرهای این مجموعه
است، شاعر دريك سفر طولانی در عمق زمان، از جاده‌ای طویل می‌گذرد،
اما خستگی‌ها و امیدهایش را با رؤیائی شیرین درمی‌آمیزد:
کی به انتهای راه میرسیم
- این نمودر تونل دراز بی چراغ-؟

کی به آن کلا فرنگی بلند میرسیم
با کبوتران روی شیروانش
با مخده‌ها و حوضخانه‌های ساکش

من دلم گرفت
کی به کاروانسرای بین راه میرسیم؟
مثل آنکه جاده جاودانه است...

سخن گفتن از شعرهای این مجموعه، مجالی درخور می‌خواهد، هرچند
به آسانی نمی‌توان از سر این قطعات گذشت. اما با گذشتن از نقاط ضعف و قوت
کتاب، باید اذعان کنیم که سیایش مطهری برخلاف بسیاری از شاعران
نوپرداز زمانه ما که با ادبیات کلاسیک ایران بیگانه‌اند، فرهنگی سرشار و غنی
از صلابت و استحکام شعر گذشته ایران در آثار نوگرایانه‌اش بخوبی مشهود
است. اینرا می‌توانی در تعهد اوزان عروضی در قالبهای جدید، در انتخاب
و دقت در کلمات و بویژه در غزلهای درخشان این مجموعه احساس کنی، که
با قالبی محکم و مضمونی جدید، نشان دهنده اینست که «غزل» هنوز در

زمانه ما عمرش بپایان نرسیده است و بجاست که بانقل چند بیت از غزل «میان ماندن و رفتن» سیاوش مطهری، این مقال را درباره شعرش بپایان رسانیم:

چو باد، باغ خیال مرا خراب مکن
فضای پرزدم را کویر خواب مکن
تو آن پرنده نازی، من آن دریچه باز
بپای من چو نهمستی دگر شتاب مکن
کبوتران امید مرا در این شب کور
ز آشیانه مهتابها جواب مکن
میان ماندن و رفتن درنگ میکشدم
مرا گدای خیابان اضطراب مکن
به سکه های محبت مرا فریب مده
چراغ سوخته را، نذر آفتاب مکن...

۱۵ تیرماه ۵۸

دربارهٔ بره گمشده راعی

اثر: هوشنگ گلشیری

رمان بلند بره گمشده راعی، ماجرای يك سلسله از آدمهاست که از عینک آقای راعی دیده می‌شوند. آدمهائی که راعی آنها را می‌شناسد و یا با شتاب از کنارشان می‌گذرد بی آنکه فراموششان کند. راعی مردیست مجرد، دبیر دبیرستان، نویسنده و اهل کتاب و قلم. در آرزوی تهنیت زندگی میکند و زنی (حلیمه) هر روز برای نظافت با آنجا میرود. راعی گرفتار ذهنیات خویش است اما آنچه را که در اطرافش می‌گذرد خیلی خوب می‌بیند و حس می‌کند.

نویسنده با زبان مسلط خود که در این کتاب به کمال رسیده است، در پوست راعی فرو رفته، جا می‌افتد و آنگاه در فصل اول کتاب، دنیای ذهن و عین راعی را بخواننده می‌شناساند و این بزرگترین موفقیت گلشیری است. در این کتاب، چرا که از آن پس رابطه‌های راعی با سایرین و آنچه را که خود می‌بیند، نه آنچه را که هست، مفهوم و منطقی می‌سازد.

راعی در کلاسهای درس خود داستان شیخ بدرالدین، مردی زاهد را، تعریف می‌کند، داستانی که گرچه ریشه در قصه‌های کهن دارد، اما به این شکل، زائیدهٔ تخیل اوست و به مرور نیز بر آن می‌افزاید. شیخی که عمری را به عبادت و ریاضت گذرانده و بر سیاق سنت عمل کرده است. شیخ به سنگسار کردن زنی زناکار قنوا داده و خود نیز در انجام این عمل مقدم بوده است. از آن پس لحظه‌ای تصویر رنج‌آور زن با چانه‌ای شکسته و خونچکان وی را ترك نمی‌گوید. زن گاه نور مطلق است و گاه موجودی زمینی، بصورت

خیرالنساء زن مرده شیخ ظاهر میشود یا خود زنست که هر بار او را ملامت می کند.

مگر نه آنکه زن بخاطر قرصی نان زنا کرده است؟ اما سالهای سال کفاره روزانه شیخ بصورت بخشش دو قرص نان جوین به دستی که دری را می گشاید نیز نمی تواند آن خاطره را فراموش کند.

شیخ بر طبق سنت عمل کرده است. مانند سالهایی را که بازنش گذرانده است، بی که خال چانه او را دیده باشد.

گلشیری در این روایت همچنانکه علیه سنت های پوسیده کهن میتازد و سستی بنیادشان را بی زهر تمسخر، عریان می کند، بار دیگر قدرت کم نظیر خود را در کار نویسندگی و تکنیک قصه نویسی نشان میدهد.

توجه راعی در دبیرستان به صلاحی دبیر نقاشی، جلب می شود. صلاحی مرد ساکتی است و با کس نمی جوشد. روزی کارمندان مدرسه در می یابند که او همسرش را ازدست داده است. صلاحی این مطلب را بکسی نگفته و حتی سعی در پنهان نگاه داشتش کرده است. این ماجرا، راعی را هر چه بیشتر به او نزدیک می کند. بخانه اش میرود، درد دل هایش را می شنود. او زنش را از دست داده است بی آنکه هیچ یادگاری را از او داشته باشد. با کنار رفتن پرده پستو است که راعی سه پایه نقاشی را پنهان شده در آنجا می بیند. آیا صلاحی بتلافی گذشته ها که شرم زن و دستور صریح شرع و عرف، تصویر کشیدن را حرام دانسته است، از پیکر لخت و بی جان زنش نقاشی می کند؟

گلشیری بدون آنکه در این رابطه هول انگیز فضائی اثری و غیر واقع بیافریند، آرام و بی هیاهو به روابطی تحریف شده اشاره می کند. اکنون صلاحی در مقابل بدن مرده زن بیش از همیشه باو نزدیک است.

راعی در یکی از کلاسهای درسش مجذوب دختری میشود. مینو یادآور چهره پر خاطره ای است که راعی او را از دست داده است. از موهای بلند مینو می گوید که رشته های عاطفی راعی هستند بازن.

راعی دوستانی دارد. از جمله وحدت و زنش عفت. نمونه زوج های روشنفکر امروزی. وحدت روشنفکر سر خورده ایست که خود ریشه اصلی دردهایش را در مسائل سیاسی و اجتماعی محیط خود میداند و خانه محل بروز عصیان علیه این مسائل است. او توان ادامه زندگی را ندارد. هر روز بین خود و زنش فاصله بیشتری حس می کند. با آنکه «دوستش دارد و به او

احترام میگذارد» نمی‌تواند وجودش را تحمل کند. زن هم از عدم توجه و بی‌علاقگی شوهر کلافه شده است. وحدت دیگر در زندگیشان حضور ندارد، به خانه و بچه‌ها توجه نمی‌کند. عفت شوهرش را که معتاد نیز هست، بلاگردان حوادث عصر خود می‌داند. وحدت تنهاست، رفته‌رفته دلهره‌ها و اضطراب‌های بی‌مبدا و را محاصره کرده‌اند، دوستانش حرف‌های او را باور ندارند، شبح هولناک تعقیب و گریز او را از پای انداخته است و دوستانش آن را تراوش ذهن معتادش میدانند. آیا برستی کسی در تعقیب وحدت است؟ درد او درد همه آدم‌هاییست که در چنبره روابطی مظنون و فضائی مشکوک بسر می‌برند.

شاید در تقسیم بندی‌های ظاهری، بره گمشده را می‌توان جزو ادبیات متعهد این روزگار دانست، اما گلشیری در این کتاب بدون آنکه افسون شخصیت‌هایش شود، قهرمان پیرو و یا درماندگی آنها را به خواننده‌اش حقنه کند، تعهد خود را نسبت به این نسل ادا کرده است. او اعلام می‌کند که عصر دستاویزهای متافیزیکی بسرآمده است، و راعی چون بسیاری از ما، با آنکه پاهایش استوار بر زمین است، دست‌های بی‌اتکاء در فضائی غربت زده رهاست. او گمشده‌ای دارد، خود را می‌جوید و در پی آنست که به این خود معنا بخشد. وسواس او برای دیدن دستی که هر شب به ایوان خانه میکشاندش، کاغذ پاره‌ای که ساعت‌های زیادی حواش را بخود برده است، حلیمه و حس حضور دائمی او حتی در غیبتش، گرمی پناه مادر و... همه و همه به هستی راعی معنا می‌دهند. راعی شیخ بدرالدین زمان خویش است، آب و رنگ ظاهرش تغییر کرده اما هنوز گرفتار تقیدات موهوم و سنگسار کردن نفس خود می‌باشد. رابطه راعی و مینو عکس برگردان رابطه شیخ وزن زناکار است.

تکنیک قصه‌نویسی گلشیری در مقایسه با آنچه که تا به امروز منتشر شده است، در مقامی عالی قرار دارد. هر کلمه آنچنان در جملات جانشسته‌اند که تکان دادن هر کدام، فرم قصه‌نویسی را خواهد لرزاند. پرداخت بی‌نظیرش به فرم چنان خواننده را تحت تأثیر قرار میدهد که ممکنست در بعضی این شبهه پیش‌آید که رمان ناقص محتوای قابل ارزشی است. اما نویسنده، با هوشی بسیار این محتوا را که به عکس بسیار قابل اهمیت است - زیرا کل حقایقی است که امروز و در این برجه از تاریخ ملت ما، حضور دارد - با چنان فرم قصه‌نویسی مطرح میکند که رنگ شهیدنمایی و گزافه‌گوئی را از آن می‌گیرد،



آنرا که روانی زمان می گوید. هیچ حادثه‌ای. هیچ غیر منتظری، هیچ تیره‌بختی و دردی نمی‌تواند عبور بی وقفه زمان را مخدوش سازد. جای تأسف است که در این کتاب خواننده به دوسه نکته غلط برخورد می‌کند که اگر در کاری دیگر دیده می‌شد، آن‌نان از سرشان می‌گذشتیم که لحظه‌ای هم برخاطر نمی‌آمدند، اما درین ازکار گلشیری میدانم که بذکر آنان پرداخته نشود.

گلشیری از چادر حلیمه می‌گوید (صفحه ۱ خط ۴) از چادر نماز سیاه او، حال آنکه چادر نماز اصطلاحی است برای چادر غیر سیاه و مشکی. چادر نماز معمولاً از پارچه‌ایست چیت یا کدوری با طرح‌هایی ریز و کوچک. راعی با وحدت وارد اطاقش می‌شود (صفحه ۶۲ خط ۱۰) عفت اطاق را خالی کرده است و زمین لخت است اما در صفحه (۱۷۷ خط ۸) می‌گوید: وحدت گوشه تشک را کنار می‌زند و بتنه جقه روی قالی را نشان می‌دهد. از گلشیری بعید میدانم که در فاصله چند صفحه فراموش کرده باشد که عفت اطاق وحدت را از فرش خالی کرده است و حتی اگر فرض کنیم که منظور نویسنده بتنه جقه پارچه یا قالیچه‌ای باشد که در زیر تشک معمولاً می‌اندازند (در کتاب چیزی ذکر نشده) در آن صورت نیز پارچه و قالیچه است نه قالی. دیگر بکار بردن عبارت ترجمه‌ای و تکراری «چرا نه؟» که چندبار آنهم از زبان راعی شنیده می‌شود. و آنچه که همچنان برای من چون سؤال بی‌جواب باقی مانده است شأن نزول نام راعی است؟ آیا منظور همان اشاره کوتاه به معنای راعی و چوپان بودن او و گله بودن شاگردانش است؟ چوپان معمولاً نمادی از پیغمبری هم هست، پیغمبر (عیسی، موسی) چوپان است و مردم گله‌های خداوند. آیا این می‌تواند کلیدی در درک معنای کنایه نام آقای راعی باشد؟ آیا راعی بدنبال امام زمانش می‌گردد؟ فعلاً معلوم نیست شاید جواب را در دو جلد آینده این کتاب که نویسنده نویدش را داده است پیدا کنیم. هر چند بدیهی است که چنان‌تصه‌ای باید انجام و پیوستگی خود را در هر جلد بدون اتکاء به جلد دیگر کتاب، حفظ کند.